

دنیا روی ویلچر



فخرالدین احمدی سوادکوهی

www.tabarestan.info
تبرستان

نام کتاب: دنیا روی ویلچر (داستان بلند)

نویسنده: فخرالدین احمدی سوادکوهی

ناشر: مولف

سال انتشار: پاییز 1390

ایمیل نویسنده: nategh54@yahoo.com



آیه ایست کودک
از سوره های طبیعت
که غریبانه
بی ترجمه مانده است .
(شعری از فخرالدین احمدی سوادکوهی)

کسی بگوید کودکان تاوان کدام گناهی را پس می دهند که تمام زندگی اشان شوم و جهنمی است!
آنقدر شوم که بی بندوبار ترین انسان از زندگی اشان به درد و فریاد می آیند.
این قرن دیگر برای هیچکس امن نیست.

کسی بگوید
کودکی که از کودکی اش می ترسد،
کودکی که کودکی اش را دزدیده اند،
کودکی که در خلوت خودش بی صدا گریه می شود،
کودکی که حسرت اش به اندازه ی آرزوهایش است،
حق دارد آیا

انگشت کوچک و زخم خورده اش را برای اعتراض
رو به خدایی دراز کند که وعده ی عدالت و مهربانی می دهد؟!
خواب کودکان این قرن را چقدر پر آشوب و کابوس کرده اند!
کودکان این قرن لاکردار ، به اسارت و بردگی گرفته شده اند.

چه تلخ است وقتی انسان هایی توسط دیگر انسان ها وحشیانه استثمار می شوند
و دردناکتر اینکه خدا گرچه مرهمی نیست ، زخمی ست عمیق تر که بر آتش این بدبختی هر دم می دمد.
کودکان دیگر دل اشان حتی به عروسک های لال هم خوش نیست و پول هایمان را برای عروسک ها هدر ندهیم
آه که انسان بودن رنج است، درد است، مصیبت است و زخم و . . .

www.tabarestan.info
تبرستان

دیگر خسته شدم از دستش، دوست ندارم اینجوری باشم، تاکی باید بشینم اینجا! کاش اصلاً دنیا نمی‌آمدم تا اینطوری روی ویلچر بشینم، تا حالا چند تا آدم رو ویلچر دیوانه شده اند؟ چند نفر تو دنیا روی ویلچرند؟ دیگر خسته شده ام، از وقتی چشم باز کردم رو ویلچرم، انگار خدا مرا آفریده برای ویلچر، نه برای زندگی، یکی نیست تا از این ویلچر نجاتم بدهد، تا کی باید بشینم اینجا؟ تازه! خودم که نمی‌توانم راهش ببرم! حتماً باید مامان هلم بدهد و بچرخاندم دور تا دور اتاق و یا هر جایی که دل خودش خواست، نه اینکه دل خودم خواست، بیرون زیاد نمی‌بردم، وقتی هم می‌خواهد ببردم بیرون اول بغلم می‌کند، تنم درد می‌گیرد، ویلچر را با دست هل می‌دهد جلو، همینطور که ویلچر را می‌برد بیرون نمی‌دانم به کی فحش می‌دهد، بیرون که آمدم دوباره می‌گذاردم رو ویلچر و هر چه می‌گویم نگذارد گوش نمی‌کند، باز فحش می‌دهد، دلم می‌گیرد از اینکه نمی‌توانم راه بروم، خسته شدم اینجوری، دلم می‌خواهد بمیرم، دوست ندارم زنده بمانم، خدا کند بمیرم، همین امشب بمیرم، فقط منتظر دوتا کبوتر سفید خوشگل هستم، قرار شد بیايند مرا با خودشان ببرند پیش خدا، بروم، دیگر بر نمی‌گردم، بیایم که چه بشود؟ خیلی دوستم دارند! کبوترهای سفید کی می‌آیند؟ بیايند کبوترهای من، مگر نگفتم بروید پیش خدا و بگوئید کسی اینجا دوستم ندارد! اصلاً رفتید؟ فراموشم نکردید که! کبوترها باهام دوست شدند، خودشان آمدند نشستند پشت پنجره و نوک می‌زدند به شیشه، من نگاهشان می‌کردم، من جام اینجاست، کنار پنجره، اتاقم را مامان پر عروسک کرده و همه اشان را آویزان کرده و جلوی چشمم هستند، کاش می‌توانستم با همه اشان بازی کنم، فقط نگاهشان می‌کنم، چه فایده! یک نقاشی بزرگ هم کشیده و چسبانده به دیوار، درست روبروم، مامان ویلچر را گذاشته کنار پنجره تا همه جا را تماشا کنم، از اینجا همه را می‌بینم، کوچه، بچه ها، ماشین ها، آسمان، فقط می‌بینم، همین، چرا اینطوری شدم خدا! دوستم نداشتی؟ چه گناهی کردم! همیشه دوست داشتم پرندۀ ای بیاید و باهام حرف بزند، تو دلم به خدا گفتم و خدا هم دوتا کبوترهای سفید و خوشگل را فرستاد، آن روز که دیدم خوشحال شدم، نشسته بودند و نمی‌دانم به من نگاه می‌کردند یا به ویلچر! مامان همین موقع آمد تواتاق، موهای طلایی اش ریخته بود رو شانه هاش، آمد جلو و نشست پیشم، دستم را گرفت تو دستش که داغ بود، دیدم به کبوترها نگاه می‌کند، لبخند زد، دندانهای سفیدش معلوم شد:

- ببین مامان! دیدی! چقدر خوشگل اند! آمدند تا با تو دوست بشن، هر حرفی داری به کبوترها بگو، زود حرفهای تو را می‌برند به خدا می‌گن، وای... چه نازند!

مامان که پا شد کبوترها پریدند، دلم گرفت، نمی‌دانم کجا رفتند، دوست داشتم بمانند، یا مرا با خودشان بردارند ببرند، مامان داشت می‌رفت که یکهو برگشت و نگاهشان کرد، بعد رفت تو آن اتاق و نمی‌دانم چه کار می‌کرد، از آن موقع به بعد کبوترها می‌آیند پیشم، مامان هر روز براشان دانه می‌ریخت و آنها هم همه را می‌خوردند، شکموها، الان اتهام تو اتاق، همیشه اتهام، بیشتر به عروسکها نگاه می‌کنم، کاش عروسکها حرف می‌زدند، چرا عروسکی درست نمی‌کنند که زبان داشته باشد؟ فرداش که کبوترها آمدند بهشان گفتم به خدا بگویند می‌خواهم بمیرم، دوست ندارم زنده باشم،

آنها هم فقط نگاهم کردند. حرفی نزدند. حرف آدل آدم را چطوری می شنوند؟ نمی دانم گفتند به خدا یانه!؟ کبوترها هم حرف می زنند؟ چرا ما نمی فهمیم؟ چه می دانم. تا حالا نیامدند تو اتاقم تا بفهمم چطوری حرف می زنند. شیشه اگر نبود حتما می آمدند. کاش اتاقم شیشه نداشت. شیشه برای چی درست می کنند؟ الان هم نشسته ام رو ویلچر. کنار پنجره. پرده را مامان زده کنار. ستاره ها را می بینم. هر شب می بینم. یکی از ستاره های پر نور، شده برای من. به خدا گفتم بدهدش به من. خدا که خسیس نیست! این همه ستاره دارد. یکی اش را می دهد مال من باشد. ماه امشب بزرگ تر از همیشه است. خدا کند کبوترهای سفیدم بیایند. همین امشب مرا کول کنند و ببرند پیش خدا. دلم فقط برای مامان تنگ می شود. برای باباهم که دوستم ندارد تنگ می شود. چرا دنیا آدم؟ همه دنیا آمدند من هم دنیا آدم. بابا تازه از سر کار آمده و با مامان نشسته اند آن اتاق. بابا همیشه دیر می آید خانه. ماشین دارد. ماشین را می آورد تو حیاط. چند بار گاز می دهد و خاموش می کند. وقتی می آید در خانه را محکم می کوبد به هم. بابا که بیاید من می ترسم. می دانم با مامان دعوا می کند. هر شب دعوا می کنند. من می ترسم خدا. از همه می ترسم. تا زنگ خانه صدا می کند دلم می ریزد. سروصداشان تو اتاق می پیچد. کاش دنیا نمی آدم و اینطوری نمی شد. حالا که آدم خدا کند بمیرم. تقصیر من است که با هم دعوا می کنند. مامان ول کن نیست. بابا هم بدتر از خودش. نمی دانم همه بابا و مامانها اینطوری اند؟ خدایا کبوترهای سفیدم را بفرست. کجا رفتید کبوترهای من؟ اگر بیایند می گویم سوارم کنند. بال بزنند و با خودشان ببرند بالای بالا. از ابرها هم بالا تر برویم. باز هم بالاتر و بالاتر تا برسیم به ستاره ای که برای من شده و نورش از همه بیشتر است. وقتی رسیدیم داد می زنم و خدا را صدا می کنم. حتما صدای مرا زودتر از همه می شنود. آخر من نزدیک ترش هستم. داد می زنم و می گویم چرا خدا؟ می گویم خوبم کند. اگر نکرد باهاش قهر می کنم. روی همان ستاره میشینم و به مامان نگاه می کنم. برایش دست تکان می دهم. بای بای می کنم. به کبوترها می گویم به مامان بگویند من دیگر رو ویلچر نیستم. روی ستاره هستم. ستاره ای که نورش از همه بیشتر است. همانجا زندگی می کنم و خدا هم حتما خوبم می کند. خوب هم شدم بر نمی گردم پیش مامان اینها. ولش کن. همانجا با کبوترهام می مانم. دلم که تنگ شد سوارشان می شوم و با هم می رویم تو آسمان می چرخیم. هر جا دلمان خواست می رویم. یعنی کبوترهام می آیند؟ بابا با تلفن حرف می زند. بلند بلند حرف می زند. حتما عصبانی است که اینطوری حرف می زند. دوست دارم مثل مامان با من هم حرف بزند. اصلا نگاهم نمی کند. یکبار آمد تو اتاق. نیامد جلو. ایستاد همانجا. لای در و فقط نگاهم کرد. همچین نگاهم کرد که ترسیدم. سلام کردم. به خدا داد زدم و گفتم: سلام بابائی. ولی انگار نه انگار. نگاهم می کرد. دنداناش را دیدم که به هم فشار می داد. رفت و در را محکم پشت سرش بست. دلم لرزید. صدا زدم: بابا . . . بابائی! نشنید. تازه خواستم بگویم بابا اتاقم قشنگ است؟ عیبی ندارد. باز دوستش دارم. خدایا گناه من چی بود؟ از همه خجالت می کشم. از همه. هر کس می آید خانه ما به من می خندد. کسی مرا بوس نمی کند. ولی مامان بچه های آنها را بوس می کند. فقط خاله جان دوستم دارد و برام چیز می خرد. مامان بچه های مردم راناز می کند. ولی کسی نازم نمی کند. من فقط باید تو این اتاق زندانی باشم. بشینم رو ویلچر که خسته ام کرده است. میهمان که بیاید مرا نمی برند آن اتاق. خودشان می روند و صدای همه را می شنوم. کسی راجع به من حرفی نمی زند. من هم به عروسکها نگاه می کنم. کسی دوستم ندارد. هیچکس. حتی خدا هم دوستم ندارد. اگر دوستم داشت که اینطوری ام نمی کرد! دلم می خواهد یکبار بروم تو کوچه بازی کنم. یا بچه ها را تماشا کنم که توپ بازی می کنند. اما از اینجا می بینمشان. صداشان را هم می شنوم که جیغ می زنند. ولی کسی مرا نمی بیند. وای. اینها باز شروع کردند. دارند داد و بیداد می کنند. می ترسم. خدا کند کبوترها زودتر بیایند. بابا داد می زند:

- بازم شروع کردی خانم! خبر مرگم باز اومدم خونه! همین که گفتم

- این چه حرفیه مرد! من اجازه نمی دم

- تو غلط می کنی

- بچه ام رو دست کسی نمی دم آقا

- باید ببرمش خانم. . . بندازش تو خیابون

- مگه شهر هرت! چرا داد می زنی! یکبار شده بیریش بیرون! هر چی می گم یک گوش در و یک گوش دروازه
 - بیرمش بیرون که مردم کرکر بخندند به ریشم و بشم سنگ روی یخ!
 - گور پدر مردم، از سر راه که نیاوردیمش، خجالت نمی کشی! به تو می گن پدر! مثلاً تحصیلکرده ای! مهندسی!
 - نه فقط تو مامانی، خدا هم قربونش برم دست ما رو گذاشت تو حنا
 - کفر نگو مرد، دادۀ خدا، شکر خدا، طوری حرف می زنی انگار همه چی تقصیر منه!
 - ول کن زن، چقدر کنه ای تو! شدی موی دماغم نصف شبی! نمی خوام ببینمش زن، حالیه!
 - هر شب دیر می آئی خونه خیال کردی نمی فهمم! به در می زنی دیوار بشنود که دیوار هم شکر خدا کرنیست، مگه
 زن و بچه نداری تو؟ حالا می گی بچه را ول کنم تو خیابون! سیزده سال تمام زحمتش رو کشیدم . . بی غیرتی هم حد
 و اندازه داره
 - بچه! دلت خوشه نه! اینم شد بچه! تو در و همسایه و فک و فامیل نمی تونم سر بلند کنم، اولین نوه خانواده بین چی
 از آب در اومد، همه پشت کردند به من، دیگه نمی تونم خانم، تکلیف من و تو و این توله باید روشن بشه، دم از غیرت
 می زنه برام
 - بگو و آتیش به دلم بزن، چوب خدا صدا نداره، بزنه دوا نداره، چوبش رو می خوری، فهمیدی، بگو و جیگر منو بسوزون
 - بچه تو خانم، باشه! بچه من نه
 - باشه آقا، هر چی باشه جیگر جیگر، دیگه دیگه . . تا عمر دارم ولش نمی کنم
 - خفه شو، همین که گفتم، حالا که اینطور شد یا من یا این توله
 - چرا نباید برم سر کار؟ درس خواندم برای چی؟ بشینم تو خانه؟ زندانی باشم؟
 - لازم نکرده کار کنی، بشین خانه به کارهات برس، برات خوبه
 - باید برم سرکار
 - غلط می کنی مسخره
 صدای شکستن چیزی آمد، حتما بابا بود، هر وقت عصبانی بشود چیزی را می شکند، مامان بلند بلند گریه می کند، خدایا
 چرا مامانها اینقدر گریه می کنند؟ بابا در اتاق را محکم کوبید به هم و فحش داد، نمی دانم به کی، حتما به من فحش
 داد، عیبی ندارد، باز دوستش دارم، بابای من است، دیدی خدا! چرا دنیا آدم که اینطوری بشود؟ همه را دنیا آوردی و مرا
 هم دنیا آوردی، لاغر مردنی، کج و کوله، فلجم، افتاده ام رو ویلچر، حتی نمی توانم حرف بزنم، تا دهنم را باز می کنم
 آب دهنم می ریزد رو گردنم و مامان که باشد زود با دستمال پاک می کند، وقتی نباشد خیلی اذیت می شوم، اولین بار
 خودم را تو آینه دیدم ترسیدم، از خودم بدم آمد، مامان یک روز آینه آورد و نشست کنارم، نازم کرد، دستم را گرفت تو
 دستش که داغ بود، خوشم آمد از دستش که سفید بود و گرم، به سرم دست کشید، دهن باز کردم، تا تکان خوردم همه
 جام درد گرفت، آب دهنم ریخت دور گردنم، مامان با دستمال پاک کرد، بعد زل زد تو چشمهام و دوست داشتم تا فردای
 فردا نگاهم کند، چشمهایش آبی است، مثل آسمان، لبخند زد و دندانهای سفیدش را دیدم، مامان خیلی خوشگل است،
 کاش من هم مثل مامان بودم، موهاش بلند است و می ریزد رو شانه هاش:
 - می خوای خودتو تو آینه ببینی مامان! دیگه وقتش رسیده قیافه ات تو ذهنت بمونه مامان، خودتو ببین و حق بده به
 من که پات ایستادم، اینهاش
 بعد آینه را آورد جلو صورتم، ترسیدم وقتی چشمم افتاد به عکس توی آینه، باورم نمی شد که من باشم، کله ام کوچولو
 بود و یک کم مو داشت، دستهام کج بود، مثل پاهام، لاغر بودم، فقط چشمهام کج نبود و رنگش آبی بود، دلم گرفت،
 دیدم مامان به گریه افتاد، زانوهایش را جمع کرد، سرش را گذاشت رو زانوهایش، تنش تکان تکان می خورد، هر چه گفتم
 مامان جان گریه نکن گوش نکرد، نکند آینه دروغ می گوید؟ داد زدم مامان آینه را بردار، پرتش کن، گوش نکرد، دلم
 برای مامان می سوزد که همیشه گریه می کند، حالا بابا می خواهد ولم کند تو خیابان! من می ترسم خدا، کبوترها کجا
 رفتند که نمی آیند؟ بابا حق دارد از من بدش بیاید، از من که همیشه رو ویلچرم، خدایا چرا ترسناکم کردی؟ چطوری به

بابا و مامان بگویم که دوستشان دارم؟ در اتاق باز شده، مامان است، می آید تو و می ایستد همانجا، دم در و تکیه می دهد به دیوار، ایستاده و نگاهم می کند، چه شده مامانی! تو هم دیگر دوستم نداری! می خواهی ولم کنی تو خیابان؟ آره مامان جان؟ مگر من دخترت نیستم! تو رو خدا ولم نکن مامان، من می ترسم مامان جان، چرا با بابا دعوا می کنی مامان! من دخترتم مامان، منم دنیا که رو ویلچر نشسته ام، ولم نکن مامان جان، چشمهای قرمزااست، می بینمش که لبش می لرزد، دستش هم می لرزد، دهن باز می کنم، فکم درد می گیرد، آب دهنم می ریزد دور گردنم، چرا نمی آید پاکش کند؟ اذیتم می کند! اگر نوشتن بلد بودم می نوشتم!

- بابائی، مامانی

با هم دعوا نکنید، شما که دعوا می کنید من می ترسم.

منم دخترتان دنیا که اندازه دنیا دوستان دارم

چه کار کنم که بلد نیستم! نه بلم حرف بزنم، نه بلم بنویسم، فقط می شنوم، حتی صدای بال زدن کبوترها را از دور می شنوم، مامان دارد گریه می کند، دلم می سوزد برایش، چیزی گیر کرده وسط گلو و دارم خفه می شوم، آب دهنم می ریزد دور گردنم، مامان بیا پاکش کن! اوف، بیا مامان جان، گریه نکن، نازی، چرا مامانها بی صدا گریه می کنند؟ از نگاهش می فهمم چه فکر می کند، همان فکرش را می خواهد بگوید و نمی تواند، بگو مامان، عیبی ندارد، ناراحت نمی شوم به خدا، بگو که چقدر زشتم، بد ترکیبم، بگو مامان، بگو از دستم خسته شدی، هر چه بگوئی باز دوستت دارم، بابا هم که از من بدش می آید را دوست دارم، مامان جلو می آید، چشم از من بر نمی دارد، می شنید جلوم و چنگ می زند به ویلچر، با دستمال دور لبم را پاک می کند، آخیش، راحت شدم، با چشمهای خیسش زل می زند تو چشمهام!

- چرا مامانی! چرا دنیا جان!

من نمی دانم چرا! به خدا نمی دانم مامانی، چرا با بابا دعوا می کنی مامان! اگر زشتم، من چه کار کنم مامانی! مگر من به خدا گفتم زشتم کند! به خدا دوستت دارم مامان

- یک کلام حرف بزن تا دلم خوش باشه مامان، پوسیدم به خدا، حرف بزن دنیا، بگو مامان، مامان، مامان، سیزده سالت شد و من سیصد سال غصه خوردم، عذاب کشیدم از زخم زبان مردم، یک چیزی بگو عزیزم، یکبار هم صدا کن مامان تا دلم خوش باشه... بگو دنیا جان، بگو

این همه گفتم مامان مامان مامان، این همه باهات حرف زدم، تو نمی شنوی من چی کار کنم مامان! گریه نکن مامان جان، دوستت دارم، تو که گریه می کنی دلم می گیرد، بابا که داد می زند می ترسم، گریه نکن، به خدا گفتم، می خواهم بمیرم، من که بمیرم تو دیگر راحت می شوی، من که با کبوترهای سفید بروم تو دیگر خجالت نمی کشی و بابا باهات دعوا نمی کند، همان کبوترهای سفید که یادته هست! با آنها می خواهم بروم، می خواهم بروم مامان، برای چه بمانم اینجا! کسی دوستم ندارد مامان.

- بلائی سرت بیاره خودمو می کشم، عزیزم بخت و اقبال من و تو چی بود؟ چی کار کنم؟ تا کی حرف و حدیث کس و ناکس بشنوم؟ رسیدم به دوراهی مامان، یا تو، یا بابات، کدام مامان؟

همان بابا بهتر است، من که می خواهم بروم! می روم تو ستاره ی خودم، از همانجا شماها را می بینم، به خدا راست می گویم، تو ولم کن، با بابا برو، ولم کن تو خیابان، عیبی ندارد.

- ازدست نمی دم مامان، غلط می کنه تورو ببره تو خیابون، مردیکه نفهم، تو عزیز دلمی مامان، خواست خدا این بوده دیگه، تو کار خدا که نمی شه فضولی کرد، لابد حکمتی بوده مامان، توهم شک به دلت نیار، شاید خدا خودش شفات رو داد، درد رو خدا می ده و شفارش هم دست خودش، دلم می خواد باهات حرف بزنم، مادر با بچه اش درد و دل می کنه مامان، امشب برات قصه تعریف می کنم، دیگه قول می دم هر شب برات قصه تعریف کنم مامان.

آخ جان، بگو مامان، یک عالم قصه تعریف کن مامان، دوستت دارم، تا کبوترها نیامدند مرا ببرند توهم قصه ات را تعریف کن، مامان بالش آورده و گذاشته زیر سرش، دراز می کشد و نگاهم می کند، من دوتا آسمان دارم، یکی چشمهای مامان که ستاره ندارد، یکی آسمان راستکی که ستاره دارد، هر دو تا را دوست دارم!

قصه پلنگ و گربه

یکی بود یکی نبود

پشت گنبد کبود

غیر از خدا

هیچکی نبود

در زمانهای قدیم گربه و پلنگ با هم پسر عمو بودند. یک روز پلنگ گربه را جائی دید. از دیدن هم کلی خوشحال شدند. پریدند بغل هم و ماچ و موچ کردند. سلام و احوالپرسی که تمام شد، پلنگ با تعجب به گربه نگاه کرد:

- بینم پسر عمو جان! تو چرا اینقدر ریزه میزه ماندی! چرا قدت کوچک شده؟

گربه آه کشید. سرش را تکان تکان داد:

- هیچی نگو پسر عمو جان که دلم خون است

- خدا نکند. برای چی؟

- امان از آدمهای دو پا. . . پدرم را در آوردند پسر عمو. خدا هیچکس را نصیب آدم دو پا نکند

پلنگ تعجب کرد. تا بحال اسمش را نشنیده بود. با تعجب پرسید:

- این آدم دوپا چی هست که تو اینقدر ازش می نالی؟

گربه نشست زیر سایه درخت و زل زد تو چشمهای پلنگ:

- اگر می بینی قدم کوتاه مانده پسر عمو جان، برای این است که آدمهای دوپا از بس آزار و اذیتم کردند

پلنگ عصبانی شد. خونش جوش آمد. داد زد:

- ناراحت نباش پسر عمو جان. انتقام تو را از آدمهای دوپا می گیرم. بگو بینم کجا می توانم پیداشان کنم؟

گربه قیافه مظلومی بخودش گرفت:

- باید بری تو دشت تا پیداشان کنی. ولی قول بده انتقام می گیری

- قول می دم پسر عمو

بعد پلنگ از گربه جدا شد و راه افتاد تا آدمهای دوپا را پیدا کند. قسم خورد اگر پیدااش کرد تکه پاره اش کند. گربه هم

خوشحال بود از اینکه پسر عموی پهلوانش حال آدمهای دوپا را می گیرد و دلش خنک می شود. آدمهای دوپا! عقده شد

تو دل پلنگ. رفت و رفت و رفت تا رسید به دشت. از دور دید یکی تو زمین دارد کار می کند. هیچی مامان. پلنگ تا

آدم دو پا را دید خونش جوش آمد. دوید طرفش. آدم هم از دیدنش اول ترسید. بعد به روی خودش نیاورد. صبر کرد تا

پلنگ بهش برسد تا بفهمد حرفش چیست؟ پلنگ خیس عرق و نفس نفس زنان رسید به آدم. روبروش ایستاد:

- آهای تو آدم هستی؟

- بله من آدم هستم. کاری داشتی؟

- چرا اینقدر پسر عموی مرا زدی تا قدش کوتاه شد؟ من آمدم تا با تو مبارزه کنم

آدم به سرش دست کشید. عرق صورتش را پاک کرد:

- پسر عموی تو؟

- آره پسر عموی من. از دست تو می نالید. چرا اذیتش کردی؟

- اسم پسر عمو ت چیه حالا! نمی شناسمش

- گربه. یادت آمد؟

آدم سر تکان داد:

- گربه! نمی شناسم

- نمی شناسی! حرف مفت نزن و آماده مبارزه شو

- باشه. حالا که می خواهی با من مبارزه کنی من حرفی ندارم

پلنگ با تعجب نگاهش کرد:
 - با من مبارزه می کنی؟
 آدم خندید:
 - هه! پس چی؟ فکر کردی از تو می ترسم؟ شیر هم باشد باهاش می جنگم
 پلنگ نعره بلندی کشید:
 - پس منتظر چی هستی؟
 آدم سینه جلو داد:
 - من حاضرم. ولی اول صبر کن برم خانه و بر گردم
 - برای چی؟
 - زورم تو خانه جا مانده. برم زورم را بیارم
 پلنگ دهن دره کرد:
 - باشه برو و زود برگرد که از دستت عصبانی ام
 آدم راه افتاد. چند قدم نرفته برگشت و ایستاد جلوی پلنگ که با تعجب نگاهش می کرد:
 - پس چرا نرفتی آدم؟
 آدم چپ چپ نگاهش کرد:
 - راستش به تو شک دارم. می ترسم من که رفتم تو بروی
 پلنگ خندید:
 - برو آدم دوپا. من پلنگم. نه دروغ می گم، نه از کسی می ترسم
 - باشه. من رفتم. همین جان بمان تا برگردم
 - باشه آدم
 آدم راه افتاد. باز چند قدم نرفته برگشت. پلنگ داشت عصبانی می شد:
 - باز چیه آدم!
 راستش پلنگ من باور نمی کنم. تو فرار می کنی. یک شرط با تو دارم
 پلنگ داشت عصبانی می شد. دلش می خواست یک لقمه چپش کند:
 - چه شرطی ای آدم دوپا!
 آدم به سرش دست کشید:
 - برای اینکه خاطرم جمع بشود که در نمی روی، دست و پات را ببندم و بعد برم زورم را بیارم
 پلنگ شاکی شد:
 - یعنی چه؟ قول دادم
 آدم قهر کرد:
 - قبول ندارم. دیدی می ترسی!
 پلنگ از کلمه ترس بدش می آمد. بهش بر خورد:
 - باشه. بیا دست و پام را ببند
 دراز کشید. آدم هم با طنابی که داشت زود دست و پاش را بست. محکم گره زد. بعد رفت چوب دستی اش را آورد.
 پلنگ تا چوب دستی را دید حساب کار آمد دستش و بنا کرد به فحش دادن:
 - ای دوپای نامرد. آی. . . آی. . . زن نامرد. اگر مردی دست و پام را باز کن. آی آی

آدم چپ و راستش کرد، می زدش، پلنگ داد می کشید، نعره می زد، آدم اینقدر زدش که پلنگ از حال رفت و غش کرد، آدم وقتی دید پلنگ از حال رفته دست و پاش را باز کرد و زد به چاک، در رفت، پلنگ به هوش آمد و دید دست و پاش باز است، از جا پرید و فرار کرد، مثل گلوله می رفت، تمام تنش درد می کرد، می رفت و به پسر عموش فحش می داد:

- ای به درک که قدت کوتاه مانده، مرده شور تو را ببرند که قد نکشی، سرت را بخورد با هوس هائی که می کنی، ای آدم دوپای نامرد

پلنگ از دشت دور شد، می رفت که تو راهی باز پسر عموش گریه را دید، گریه جلو آمد و سلام داد:

- سلام پسر عموی پهلوانم، چطوری؟ آدم دوپا را پیدا کردی؟

پلنگ آه کشید:

- آره، دیدم، چه دوپائی

گریه خوشحال شد، با تعجب به پسر عموش نگاه می کرد:

- خوب! چه کار کردی؟ انتقام گرفتی؟

پلنگ پوزخند زد:

- خدا را شکر که تو همینطور ریزه میزه هستی پسر عمو جان، اگر ما بودیم تا حالا مرده بودیم، خدا را شکر که نیم

وجبی ماندی

گریه سر تکان داد:

- مگر چه اتفاقی برات افتاده پسر عمو؟

پلنگ هم از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرد:

-آره گریه جان، حق داشتی بگوئی آدمهای دوپا خطر ناک اند

گریه آه کشید:

- دیدی پسر عمو جان! نگفتم که آدمها خطرناک اند؟

بعد از هم جدا شدند و هر کدام راه خودش را رفت

خوب تمام شد دنیا جان، خورشید آمد مامان! حالا بگیر بخواب تا فردا خدا چه بخواهد

وای، قشنگ بود مامان، تورا خدا باز بگو، برام تعریف کن، نرو مامان، تو که بروی تنها می شوم، کبوترهای سفیدم هم

نیامدند تا باهاشان حرف بزنم و نگاهشان کنم و بگویم مرا با خودشان ببرند، مامان بلند شده و دارد می رود، دم در

ایستاده و نگاهم می کند، لبخند می زند:

- شب بخیر مامان، بخواب شاید خوابهای خوبی دیدی مامان، روزگار خوبی که نداری! شاید تو خواب خدا به تو رحم

کنه، بخواب عزیزم

برق را خاموش کرده اتاقم تاریک شده، شب خوابی را روشن کرده است، در را آرام پشت سرش می بندد، من دوباره تنها

شده ام، ماه آمده جلو تر، نزدیک پنجره، چه کار کنم حالا؟ عروسکهای لال از سقف آویزان شده اند، انگار یکی، همه

اشان را دار زده است، نگاهم می کنند، چشم همه اشان باز است، مامان خوابیده یا دارد گریه می کند؟ چرا دوستم داری

مامان! من که زشتم؟ می دانم از همه خجالت می کشی، خدایا کبوترهای سفیدم را بفرست، می خواهم سوارشان بشوم

و بیایم بالا پیش خودت، چه قصه ای بود ها! خوش بحال مامان که این همه قصه بلد است، شب خوابی نورش سبز

است و دلت می خواهد همینطوری نگاهش کنی، صدای کسی نمی آید، مامان خوابیده یا باز بی صدا گریه می کند!

ستاره ام نورش زیاد تر شده است، کبوترها که بیایند می روم رو ستاره خودم زندگی می کنم، آنجا که بروم حتماً خوب

می شوم، به خدا می گویم خوبم کند، داد که بزنم صدای مرا زودتر می شنود، باید رفت بالای بالا، بالاتر از ابرهای سفید

و خدا را صدا کرد، از بالا که خدا را صدا کنی می فهمد کجائی، تو را زودتر از همه می بیند، بعد نگاهت می کند، وقتی

هم تو را دید نمی خواهد داد بزنی، یواش هم حرف بزنی می شنود، فقط باید کاری کنی تو را ببیند، وقتی هم تو را پیدا

کرد لبخند می زند و بعد نازت می کند، هر چه هم بخواهی بتو می دهد، مرا هم خوب می کند، خوبم می کنی خدا؟

کبوترهام بیابند همه چی درست می شود. سوارشان می شوم و با هم می رویم. از مامان اینها خداحافظی نمی کنم. خودم که نمی توانم بروم! نشسته ام روی ویلچر. تنم درد می کند. تا کی باید روی این ویلچر بمانم؟ چند تا مثل من رو ویلچرند؟ دلم می خواهد بروم تو کوچه بازی کنم. توپ بازی، لی لی بازی، دنبال بازی، دوچرخه سواری، بروم برای مامان نان بخرم. برایش لباس بشورم. هزار بار صدا کنم مامان مامان و اوهم بگوید جان و مامان. چیه دنیا جان و پیرم بغلش و هزار تا بوسش کنم. بابا را هم بغل کنم و ببوسم. به نقاشی های رو دیوار نگاه می کنم. نقاشی را مامان کشیده و چسباندش به دیوار تا نگاهش کنم. قشنگ هم کشید. دختری نشسته رو ویلچر. تو یک جاده خاکی تنها نشسته است. هیچکس تو جاده نیست. دارد به دور دورها نگاه می کند. تو دور دورها که کسی نیست! پس به کجا نگاه می کنی؟ چرا تو جاده است؟ نکند آن دختر خودم باشم؟ از مامان می پرسم. آهای، آهای دختری تونقاشی، به کجا نگاه می کنی؟ بیچاره. تو جاده یک درخت هم نیست. چرا مامان برایش گل نکشید؟ یا درخت که بزرگ باشد و شاخه اش برود تو ابرها. آنوقت دختر حتماً از درخت می رفت بالا. ویلچر را ول می کرد. لبش را رو هم فشار می داد. تو دلش خدا را صدا می زد و خدا از پشت یواشکی هلهش می داد و او هم می رفت بالای بالا. از ابرها هم رد می شد. آنوقت می رسید به خدا. من هم می روم. کبوترهای سفید و خوشگل که آمدند می روم. حالا ببین! حیف که مامان برایش هیچی نکشید. حالا دختر توی نقاشی تا کی می خواهد کنار جاده بشیند؟ عروسکه ها هم تکان نمی خورند. با چشمهای بازشان زل زده اند به من. خدایا چرا عروسک راستکی درست نمی کنی که من تنها شدم بیاید باهام بازی کند؟ آدم بزرگها که با من بازی نمی کنند؟ تازه! بابائی که اصلاً دوستم ندارد. مامان دوستم دارد. ولی دیگر خسته شده و دلم برایش می سوزد. ولی همه اشان را دوست دارم. همه اشان که دوستم ندارند را دوست دارم. ولی بلد نیستم بنویسم، یا حرف بزنم. بگویم چقدر دوستشان دارم. همه با مامان قهرند. خانه ما نمی آیند. همش تقصیر من است. عروسک مو طلایی دارد نگاهم می کند. انگار یک چیزی می خواهد بگوید. دارمی خندد. خنده نه، لبخند می زند. عروسک دلش تنگ نمی شود از اینکه عروسک است؟ خاله خریدش برام. اما بابا خوشش نیامد و عروسک را پرت کرد و کوبیدش به دیوار و حتماً تنش درد آمد و ترسید بگوید آخ. بابا صبح رفته بود سرکار. من که نمی دانم چه کاره است! هر صبح ماشین را روشن می کند و گاز می دهد و می رود تا شب، عصبانی می آید. مامان به من نگفت چه کاره است. من و مامان تنها شده بودیم. مامان تو آشپزخانه بود. صدایش را می شنیدم که با تلفن حرف می زد. با خاله جان حرف می زد. چند بار به بابا فحش داد. حرف بدی زد. همان فحش هائی که بابا به مامان می دهد. یکبار هم گریه کرد. من تو اتاق تنها بودم و داشتم کوچه را نگاه می کردم. مامان آمد تو اتاق. ایستاد همانجا و نگاهم کرد. سلام کردم. بلند گفتم تا بشنود. آب دهنم ریخت دور گردنم. داشت می آمد طرفم که صدای تلفن بلند شد. مامان چرخید و بدو رفت آن اتاق. سلام کرد و با خاله جان حرف زد. بعد گفت ساعت یازده می آییم جلوی گل فروشی، سر خیابان می بینمت. بعد آمد تو. با دستمال دور گردنم را پاک کرد. دستم را گرفت تو دستش:

- می رم بیرون دنیا جان، باشه! با خاله جان قرار دارم. بچه خوبی باش تا بر گردم. بابای آشغال آمد چیزی نگوو نترس بلند شد. دستش داغ بود. دوست داشتم دستم را تا فردا نگه دارد تو دستش. رفت آن اتاق. وقتی برگشت خیلی خوشگل شده بود. لبهاش قرمز شده بود. سفید تر هم شده بود. کاش من مثل مامان شده بودم. داد زدم وای! چقدر خوشگل خانم شدی مامانی! منم با خودت ببر مامان! تنهائی می ترسم مامان. به خدا شلوغ نمی کنم. من هم بیایم مامان! دلم برای خاله تنگ شد مامان

- مراقب خودت باش دنیای من. نترسی ها! آفرین. زود بر می گردم. بای بای تنش بوی خوبی می داد. تا بحال ندیده بودم اینطوری خوشگل بشود! با خاله کجا می خواهد بروند؟ کجا مامان! بابائی بیاید تو نباشی دعوا می کند و من می ترسم. نرو مامانی. گوش نکرد و رفت. بوی تنش تو اتاق ماند. اینقدر ماند تا بابا آمد. از در که آمد تو داد زد:

- کدام گوری رفتی زن! کجائی تو؟ تو این خراب شده هستی!

دلم ریخت، ترسیدم، آب دهنم ریخت دور گردنم، بابا در اتاقها را می کوبید به هم و فحش می داد، می ترسیدم مامان بیاید و با هم دعوا کنند، دراتاقم یکهو باز شد و دیدم بابا آمد تو، اخم هاش تو هم بود، دستش مشت کرده بود، سلام کردم، باز نشنید و زل زد تو چشمهام؛

- مادرت کو؟ شکر خدا زبانم نداری تا یک جا بدرد بخوری، خدا هی، زنیکه ددری رفت پیش خاله بابائی، تلفن کرد و با هم جلوی گلفروشی قرار گذاشتند، گفت زود می آیم، به خدا زود بر می گردد، در را محکم پشت سرش بست، دلم لرزید، چرا بابا مرا همیشه می ترساند؟ خدا می کردم مامان زودتر بیاید تا من اینقدر نترسم، مرا از این اتاق بیرون ببرد، از عروسکها فرار کنم، کاش مرا با خودش می برد، من که اذیتش نمی کردم! شاید مامان هم مثل بابا خجالت می کشد از اینکه زشتم؟ آب دهنم چند بار ریخت دور گردنم، رو ویلچر خسته شده بودم، مثل الان که کلافه ام کرده است، به کوچه نگاه می کردم، صدای بابا قطع شده بود، تو کوچه کسی نبود که دیدم مامان دارد می آید، چند تا پلاستیک دستش بود، تند تند می آمد، دلم شور می زد، مامان تا آمد تو بابا داد زد:

- کدام جهنم دره ای بودی تا حالا!

مامان هم بلند جوابش را داد:

- یعنی چی! خانه وسیله نمی خواد!

- لازم نکرده تو بری

- پس کی بره! نکنه می خوای نوکر استخدام کنی!

- ببند دهن تو پدرسگ

- پدر سگ هفت جدته، خجالت نمی کشی! شب و روز داری فحش

می دی که چی؟

- به من گفتی! کثافت!

- آره که به تو گفتم، خودتی مردیکه بی تربیت

بعد شنیدم مامان جیغ کشید، بابا زد تو گوشش، محکم زد، صدایش را شنیدم، دلم گرفت:

- زنیکه ول الاف خیابونها شده، حالم از ریختت بهم می خوره

- گمشو بیرون . . . خبر مرگت دیگه دیونه شدم خدا

مامان داشت گریه می کرد، بلند بلند گریه می کرد، من هم گریه ام گرفت، بابا هم رفت و در را محکم پشت سرش بست، مثل همیشه، خدایا کی دعوی بابا و مامان تمام می شود؟ چرا بابا و مامانهای دنیا دعوا می کنند؟ وقتی من نباشم همه چی درست می شود؟ خدایا پس کبوترهای خودت را بفروست تا بیایم پیش خودت خدا جان، نکند تو هم دوستم نداری و از اینکه زشتم خجالت می کشی؟ مامان گریه کرد و سیر که شد آمد اتاقم، چشمهای قرمز بود، مثل صورتش، تا دیدمش آب دهنم راه افتاد، سلام کردم، سلام مامانی، چرا دیر کردی مامان! خیلی ترسیدم، بابا مرا هم دعوا کرد، گفتم نرو، گوش نکردی و رفتی و بابا هم تو را دعوا کرد، نمی دانی هر وقت شما با هم دعوا می کنید من می ترسم؟ آمد نشست جلوم، یک بسته تو دستش بود، با دستمال لب و گردنم را پاک کرد، دستم را گرفت تو دستش که داغ بود و خوشم می آمد از دست سفید و گرمش، نگاهم کرد:

- خاله جان برات یک چیزی خرید دنیا جان، ایناهاش

بسته را آورد جلو صورتم و نشانم داد، بگو چیه مامانی، بگو دیگر! چرا خاله جان نیامد مامانی! بازش کن ببینم،

- خاله ات دوست داشت بیاد تو رو ببینه، اما از بابای وحشی ات ترسید سلام رساند و این را برات خرید، بازش کنم! ای

وای، بازم که آب دهن ریختی! ای دنیای شیطون

آب دهنم می ریخت دور گردنم، مامان پاکش کرد، بسته را باز کرد:

- دیدی! خوشت آمد دنیا جان! خوشگل نه!

وقتی دیدم عروسک است خوشحال شدم. عروسک مو طلائی، چشم آبی، مثل چشمهای مامان، وای مامانی! چقدر قشنگ است! دست خاله درد نکند. از وقتی خریدش تا حالا دلم لک زده که باهاش بازی کنم، بغلش کنم، لالائی بخوانم و خوابش ببرد. چشمش همیشه باز است، فقط نگاهم می کند. مامان بردش درست و روبروم دارش زد. بابا شب آمد خانه و وقتی چشمش به عروسک افتاد داد زد:

- باز رفت خرت و پرت خرید، من مثل سگ جون می کنم این می ره ات و آشغال می خره
- عروسک را از رو دیوار گرفت و کوبیدش به دیوار. عروسک بی صدا افتاد زمین. مامان آمد تو اتاق و ایستاد جلوش:
- به این عروسک چی کار داری؟ نترس آقا، پول تو نبود، خواهرم خرید
- لازم نکرده بخره، ما گدا نیستیم
- بمیرم، معلوم چقدر چس بازی در می یاری

- زر زن

بعد رفت تو اتاقش، در را محکم بست. مامان خم شد و عروسک را برداشت. دوباره آویزان کرد. عروسک دردش نیامد که لبخند می زد! هنوز هم دارد می خندد، نکند مسخره ام می کند! اگر اینطور باشد باهاش قهرم، کاش کبوترهای خوشگلم می آمدند، مگر باهم دوست نشدیم؟ پس چرا نمی آیند مرا با خودشان ببرند؟ کجا رفتند؟ خانه کبوترها کجاست؟ کجای این دنیا زندگی می کنند؟ کسی می داند کبوترها چه خوابی می بینند؟ خدا کند من، دنیا، تو خوابشان باشم، تو خوابشان که باشم سوارشان می شوم، آنها هم پر می زنند، مرا می برند بالا، اتاقم را می بینم، برای عروسکها دست تکان می دهم، برای مامان هم. می روم بالای بالا، می رسم به ابرهای سفید و یک مشت ابر برمی دارم، وقتی سوار کبوترها بشوم دیگر از دست ویلچر لعنتی راحت می شوم، ویلچر که نباشد راحت، بعد می گویم ببرم تو ستاره ای که پرنورتر از همه است، آنجا پیاده ام کنند، خودشان هم باشند، نروند، از همانجا داد می زنم و خدا را صدا می کنم، حتماً جوابم را می دهد، می گویم خوبم کند، بعد بهش می گویم بابا و مامان با هم آشتی کنند و دیگر دعوا نکنند، فقط تو خواب کبوترها باشم هر کاری دلم خواست می کنم، تو خوابشان که باشم یاد من می افتند و می آیند سراغم، الان کجا رفتند؟ فراموشم نکرده باشند؟ کبوترها هم بچه دارند؟ بچه های کبوتر هم فلج می شوند؟ اگر پا نداشته باشند چطوری راه می روند؟ بالشان اگر کج باشد چطوری پرواز می کنند؟ آنها هم ویلچر دارند؟ بچه کبوتر که فلج بشود بابا و مامانشان با هم دعوا می کنند؟ مامانشان گریه می کند؟ مامانش حتما می رود بالای بالا، رو نوک شاخه و خدا را صدا می کند، خدا جوابش را می دهد؟ نه، خدا نکند بچه های کبوتر فلج بشوند، کجائید کبوترهای سفید و خوشگلم، بیائید تو اتاقم، خبر ندارید تنهام؟ هنوز نشسته ام رو ویلچرم، به خدا دروغ نمی گویم، اتاقم سبز رنگ شده است، عروسکهای لال از سقف آویزان اند، عروسک مو طلائی فقط نگاهم می کند، زبان ندارد حرف بزند، شاید مثل خودم فلج است، دارد می خندد، ولی چه فایده! خنده ای که صدا نداشته باشد بدر نمی خورد، بابا و مامان خوابیده اند و لابد تو خواب با هم دعوا می کنند، بابا عصبانی می شود و چپ چپ به مامان نگاه می کند، مامان گریه می افتد و بابا می زند ظرفها را می شکند، من تو خوابشان هستم؟ تو خوابشان باز می ترسم؟ نکند تو خوابشان ویلچر دارم؟ دوست دارم خودم بروم تو خوابشان، ویلچر را ببرم، بدم می آید ازش، خدا کند تو خواب مامان بتوانم راه بروم، بدو کنم و پیرم بغل مامانی و هزار تا ماچش کنم، اوهم برام صد تا قصه تعریف کند، ماه نشسته کنار پنجره و خوب شد مامان پرده را نکشید، ستاره ام نورش زیادتر شده است، نکند یکی تو ستاره ام چراغ روشن کرده تا من ببینمش! آدم که ستاره نداشته باشد دلش می گیرد، انگار تنهاست، هیچکس را ندارد، ولی من ستاره دارم، مال خودم است، خدا دادش به من، کبوترها که آمدند می روم آنجا، چشمهام می سوزد، خوابم می آید، کبوترها که بیایند بیدارم می کنند، نوک می زنند به شیشه، ولی چطوری بیایند تو اتاقم کاش اتاقها شیشه نداشت، کاش ...

صدای مامان از آشپزخانه می آید، دارد ترانه می خواند، صدایش قشنگ است، کاش من هم خواندن بلد بودم، مامان صبح آمد تو اتاقم و صورتم را با دستمال خیس پاک کرد، خیلی خنک شدم، هر صبح با دستمال خیس صورتم را پاک می کند، دیشب اینقدر به ستاره ها نگاه کردم که خوابم برد، آخرش کبوترها نیامدند، نمی دانم چه شدند، خدا کند اتفاقی برایشان نیفتاده باشد، نکند فراموشم کردند؟ بابا که صدایش در نیامد، تا صبح ماشین را تو حیاط روشن کرد و گاز داد و رفت بیرون، اتفاقی دیشب افتاد که خیلی کیف کردم، نمی دانم خواب دیدم یا نه! ولی انگار راستکی بود بخدا، داشتم ستاره ها را تماشا می کردم که یکی صدا زد:

- دنیا! آهای دنیا

چرخیدم طرف صدا، باورم نمی شد، دختر توی نقاشی بود که صدام کرد، دست تکان می داد، ویلچرش را چرخانده بود طرف من، آمد جلوتر و ترسیدم از بالای تو نقاشی بیفتد پائین و دستش بشکند، کله اش هم بشکند و خون بیاید، نگاهم می کرد، اولش ترسیدم، بعد وقتی خندید خیالم راحت شد، من هم خندیدم، هر دو می خندیدیم، اما دختر توی نقاشی چطور حرکت کرد؟ شاید خواب می دیدم؟ نه! راستکی بود، خودم می دانم، دختر خودش ویلچرش را هل می داد، می رفت عقب و تند می آمد جلو و می خندید، من هم می خندیدم، زبانش را درمی آورد و نشانم می داد، من هم زبانه را نشانم دادم، خیلی خوشحال بودم، دیدم دوباره ویلچر را آورد جلوی جلو و از ترس داد زدم:

- نیا جلو، می افتی، برو عقب

دوباره خندید و داد زد:

- تترس، تو هم بیا جلو، بیا ویلچر بازی کنیم

- من؟ نمی تونم، نه! نمی تونم راه برم

دیدم دختر توی نقاشی اخم کرد و داد زد:

- خیلی خوبم می تونی، هر کی می گه نمی تونم، خودش نمی خواد که نمی تونه، تو می تونی، حرکت کن

به دستهام نگاه کردم، سالم سالم بود، مثل دستهای مامان و بابا، ویلچر را هل دادم، ویلچر حرکت کرد و از خوشحالی جیغ زد، ویلچر را بردم جلوی نزدیک، دختر توی نقاشی، چقدر خوب است آدم همیشه تو خوابش خوش باشد! تو زندگی که راستکی خوش نیست! داد زدم:

- من می تونم، جانمی جان . . . من خوب شدم مامانی

- آره دنیا جان، تو می تونی، بیا جلوتر

ویلچر را بردم نزدیکش، همانجا، پای دیوار ایستادم، دست دراز کردم تا دست دختر توی نقاشی را بگیرم تو دستش نشد، قدم کوتاه بود، او هم ویلچر را آورد جلو و دست دراز کرد، هر دو دست دراز کردیم و باز نشد، دختر توی نقاشی که خندید، من هم خنده ام گرفت، موهای سیاهش صاف بود و ریخته بود رو شانه هاش، زل زدم تو چشمهام:

- دیدی عوض شدی دنیا!

- دروغ می گی

- نه، بیا تو آینه خودت را نگاه کن!

تا اسم آینه را آورد ترسیدم، از آینه بدم می آید، از همه آینه های دنیا متنفرم و دوست دارم خدا بزند همه آینه های دنیا را بشکند:

- نه، نمی خوام، آینه دروغ می گه

- نه اینطور نیست

بعد دست کرد تو جیبش و آینه در آورد، قلبم تند می زد، آینه را گرفت طرفم و دیدم دختری خوشگل نشسته رو ویلچر:

- این ... این منم!

- آه دنیا، خودتی

- من عوض شدم که!

- بله که عوض شدی، چون خودت خواستی

وا! چقدر قشنگم! از خوشحالی داد زدم، جیغ کشیدم و مامان را صدا کردم، ولی نشنید، نمی دانم کجا بود، مثل همه دخترهائی شدم که تو کوچه و خیابان دیدمشان، نگاهش کردم، می خندید:

- اسمت چیه؟

- من؟

- آره تو

- من؟ نمی دونم، اسمی ندارم

- وا! چرا اسم نداری؟

- مامانت وقتی مرا کشید اسم برام نگذاشت، تقصیر من چیه؟

- چه بد، حتماً یادش رفت

- ولی تو اسم خوبی داری دنیا

- تو از کجا اسم مرا می دونی؟

- برای اینکه همیشه می شنوم مامانت باهات حرف می زنه و دلم می گیره، کاش من هم مامان داشتم و باهام حرف می زد، مثل مامان تو دنیا

- تو چطوری حرف می زنی؟

- مثل خودت، مگه نمی بینی؟ من اینجا دلم گرفته دنیا، هیچی تو نقاشی نیست، هیچکس هم نیست، یک جاده خشک و خالی و دراز، هی زل می زنم به جاده شاید یکی بیاد! ولی کسی پیداش نمی شه، آسمان هم همیشه ابری است، حوصله ام سر می ره دنیا، مامانت مرا رو ویلچر کشید و تنهای تنها، نمی دونم چرا.

- چه بد!

- گناه من و تو چی بود دنیا!

- خدا می دونه

- اگه می دونه چرا خوبمون نمی کنه!

- نمی دونم، بیا با هم دوست باشیم، قبول؟
- قبول
- قول می دی هر شب با هم باشیم؟
- آره قول می دم.
- اول باید اسم برات پیدا کنم، دوست داری؟
- باشه، ولی چرا اسم داشتن مهمه؟
- خوب! هر کی اسم نداشته باشه زود گم می شه
- پس هر چی خودت دوست داشتی
- اسمت باشه ستاره، خوشه میاد؟
- ستاره! چه خوب، ستاره ای که افتاده زمین برای دنیا
- هر دو خندیدیم، دوباره ویلچر را آورد جلو، به موهای دست کشید، من هم دست کشیدم، موهام بلند بود و خوشم می آمد، به هم نگاه کردیم:
- ستاره؟
- چیه دنیا!
- چرا بابا و مامانم با هم دعوا می کنند؟
- چون آدم بزرگها خیلی بچه تر از بچه ها هستند، آدم بزرگها همیشه اینطوری اند، خودشان هم نمی دونند چی کار دارند می کنند، کارهاشون حوصله بچه ها رو سر می برند و نمی فهمند، فکر می کنند چون بزرگ شدند کارهاشون درسته، برای همین هر کاری دلشون خواست می کنند.
- ولی ستاره اونها برای من که زشتم دعوا می کنند، دوست دارم بمیرم، بخدا گفتم بمیرم
- ستاره حرفی نزد، سرش پائین بود، دیدم ناراحت شد برای همین گفتم:
- کبوترهای سفید مرا دیدی ستاره!
- آره، دیدمشان، خیلی خوشگل اند، مل خودت شدند؟
- آره بخدا، قرار شد سوارم کنند و مرا ببرند تو ابرها پیش خدا
- پس من چی؟
- تو هم بیا ستاره، هر دو با هم می ریم، دوست داری؟
- خیلی، فقط از ویلچر نجات پیدا کنم، تا کی باید رو ویلچر بشینیم!
- نمی دونم، کبوتر ها که آمدند تو می رویم
- ولی نمی شه
- چرا؟
- آخه! اتاقت شیشه داره، چطوری از شیشه رد بشن و بیان تو؟
- راست می گفت، چرا شیشه ها نمی شکند تا راحت بشویم؟ یکهو دیدم ستاره ویلچر را هل داد عقب، دیدم دارد گریه می کند، سرازیر شد تو جاده نقاشی، داد زد:
- کجا ستاره! صبر کن ستاره، تو را خدا نرو من تنهام، برگرد ستاره
- جوابم را نداد، تند می رفت تو جاده، آسمان نقاشی ابری بود و آدم دلش می گرفت، بیچاره ستاره! چرا مامان ستاره را رو ویلچر تنهای تنها کشید؟
- برگرد ستاره جان، تنها می شم تو بری

بر نگشت. رفت ته ته ها. اندازه نقطه شد. دلم گرفت و گریه کردم. زدم زیر گریه. چه کار می کردم؟ چرا رفت؟ تو جاده نقاشی که کسی نیست؟ ستاره من تو جاده نقاشی گم شد. گریه می کردم که یکهو چیزی محکم صدا کرد. دلم ریخت. ترسیدم. چشم باز کردم. صبح شده بود. مامان بود که در خانه را محکم بست و مامان بهش فحش داد و گفت:

- دستت بشکنه. خبر مرگت بیاد الهی

صدای ماشین از تو حیات آمد. گاز داد و رفت. مامان بعدش با دستمال خیس آمد تو و سلام کردم ک
- سلام مامانی

لبخند زد و وقتی می خندد خیلی خیلی خوشگل می شود و دلم می خواهد صدا تا ماچش کنم. موهاش باز بود:

- سلام دختر گلم. صبح بخیر دنیا جان

حرفی نزد. دستمال را مالید به صورتم که دردم آمد. خنک شدم. وقتی ویلچر را چرخاند چشمم افتاد به نقاشی رو دیوار. ستاره نشسته بود رو ویلچر و داشت به جاده نگاه می کرد. هوا هنوز ابری بود. ستاره تو جاده منتظر که است؟ مامان ندارد که! پس چطوری دنیا آمد؟ آهای ستاره! کجا رفته بودی؟ چرا جوابم را نمی دادی صدات می کردم؟ قرار نشد با هم دوست باشیم؟ آهای دختر توی نقاشی صبح بخیر. از اینکه برگشتی خوشحالم. باز جوابم را نمی دهد. ترسیدم می رود و دیگر بر نمی گردد، یا جائی گم می شود. مامان با لیوان شیر می آید. با قاشق می ریزد تو دهنم. خوشمزه است. هر صبح شیر بمن می دهد. مامان می خندد:

- همه را خوردی! ای گامبوخودش خندید. من هم خندیدم. آب دهنم دوباره ریخت دور گردنم. مامان زود با دستمال پاکش کرد. حالا دوست داشتم زودتر شب بشود و ستاره بیاید تا با هم بازی کنیم. مامان می رود آشپزخانه. باز ترانه می خواند. صدای خوبی دارد. هی ستاره! برگرد تا با هم حرف بزنیم. نگاهم کن ستاره. بگو قهر نیستی باهام. هیچکس تو دنیا دوستم ندارد ستاره. جز تو دوستی ندارم. دوستم باش ستاره. تو که رفتی خیلی گریه کردم. دوست داشتم بمانی پیشم. ویلچر را بچرخان و نگاهم کن ستاره. چرا خوب نشدم! دیدی گفتم آینه دروغ می گوید! پس چرا نمی توانم راه بروم؟ دستهام کو؟ اینقدر به جاده نگاه نکن ستاره. منتظر کی هستی؟ کسی تو جاده ها نیست که بخواهی منتظرش باشی ستاره. هیچکس سراغ من و تو نمی آید. برگرد باهام حرف بزن. جاده های نقاشی همیشه خالی اند. تو جاده های نقاشی آدم راه نمی رود. چرا تا حالا کسی بتو سر نزد؟ به مامان می گویم برات درخت و گل بکشد و هوا را صاف کند. غصه نخور ستاره من. می گویم آدم هم بکشد تا تو تنها نباشی. آدمی که از تو جاده دارد می آید طرف تو. حالا خوب شد! حالا حرف بزن. جوابم را نمی دهی؟ مامان می آید تو اتاق. صورتش سفید شده است. لبه اش قرمز شده است و دوست دارم فقط نگاهش کنم. موهاش را بسته. بابا نیست خانه خلوت است و مامان مهربان می شود. صبح ها نمی بینمش. نمی آید تو تا خداحافظی کند ازم. از من بدش می آید. دوستم ندارد. خودم می دانم. تقصیر من است که زشت شدم؟ مامان می خندد. به چه می خندد؟ مامان آدم که خوشحال باشد کیف می دهد. بابا فکر می کند فلجم فکر ندارم و تو دلم دوستش ندارم. مامان می گوید:

- به نقاشی نگاه می کنی مامان؟

آره مامانی. چرا برای ستاره هیچی نکشیدی؟ خیلی ناراحت بود. بیچاره همیشه منتظر یکی است که نمی آید. جاده ای که هیچ وقت آدم ندارد. درخت ندارد و باید تنها باشد. مثل خودم. چرا مامانی؟ ستاره چه گناهی کرد؟ من و ستاره باهم دوست شدیم مامان. با هم ویلچر بازی هم کردیم. مامان حرفی نمی زند و به ستاره نگاه می کند. آه می کشد. آب دهنم می ریزد دور گردنم. اوی. حواست کجاست مامان! چرا با دستمال پاک نمی کنی مامان. برگرد مامان. بر می گردد و نگاهم می کند:

- وای! چی کار کردی دختر!

هیچی بخدا. دلم فقط برای ستاره سوخت. با دستمال دور لبم را پاک کرد. زیر گردنم را هم دستمال کشید. اوف. حالا راحت شدم. خسته شدم رو ویلچر لعنتی. خراب هم نمی شود! مامان ویلچر را هل می دهد و می برد کنار پنجره. جای همیشه خودم. پرده کنار زده هست. هوا ابری است. مثل آسمان توی نقاشی شده که اصلاً نمی بارد. حتماً باران

می آید و اینقدر باران را دوست که! چرا کبوتر ها نمی آیند؟ نکند خودشان تنهائی رفتند پیش خدا؟ پس من چی؟ مامان ویلچر را تند هل می دهد که تنم درد می گیرد، می بردم کنار تخت، خودش می شیند رو تخت، مرا می کشد جلوتر، نزدیک خودش، ستاره بالا سر مامان نشسته رو ویلچرش و به جاده نگاه می کند :

- خوب! امروز چی کار کنیم! باید برات قصه تعریف کنم، دوست داری؟

آخ جان، بگو مامان، تو را خدا بگو، خسته شدم، قصه دوست دارم.

- اسم قصه امروز ما هست

خورشید و باد و سرما

در زمانهای خیلی خیلی قدیم، مردی داشت از بیابان خدا رد می شد، کوله بارش رو دوشش بود، خسته هم بود، رفت و رفت و رفت و به جائی رسید که دید، خورشید و باد و سرما با هم نشسته اند و حرف می زنند، با هم دوست بودند، حرف می زدند تا حوصله اشان سر نرود، مرد نزدیک که شد سلام داد و رفت، منتظر جواب نماند، آنها مرد را دیدند که دور می شد، خورشید رو به بقیه کرد :

- دیدید! به من سلام کرده بود بنده خدا، نشد جوابش را بدهم

باد پوزخند زد:

- برو بابا، به من سلام کرد جان تو، ندیدی زیر چشمی نگاهم کرد! حیف شد بجان شما که جوابش را ندادم، ناراحت نشود؟

سرما سر تکان داد :

- چقدر ساده اید؟ نفهمیدید به من سلام کرد؟ دوستم بود بابا

باد کوتاه بیا نبود:

- چرا دروغ می گوئی سرما جان، این آدم دوست قدیمی من بود بجان تو

خورشید پرید وسط حرفشان:

- اوهوی دور بر ندارید چیزی نمی گویم، با هیچکامتان نبود

باد و سرما یکصدا گفتند :

- پس با کی بود؟

خورشید قیافه گرفت و لبخند زد :

- معلوم است جانم، با من بود

باد و سرما هر دو خندیدند :

- دلش خوش است ها! برای خودش حرف مفت می زند

باد داد زد :

- با من بود

سرما هم گفت :

- با من بود جانم

خورشید گفت :

- با من بود آقا جان

هیچی آقا سه نفری پریدند به هم و دست به یقه شدند، خورشید چنگ زد گلوی سرما را گرفت و سرما گلوی باد و باد هم گلوی سرما، هر سه داشتند خفه می شدند که خورشید گفت :

- اصلاً برویم از خود آدم پرسیم به کی سلام کرد، موافق هستید! گلویم را ول کن بابا

- این شد. برویم
هر سه تایی آنها تلک و تلک راه افتادند طرف مرد. بدو بدو رسیدند به مرد که هن و هون کنان داشت می رفتند. از دور داد زدند:

- آهای آدم . . . اوهووی آدم صبر کن
مرد صدا را که شنید ایستاد. برگشت. دید آن سه نفرند. تعجب کرد. آنها نفس نفس زنان رسیدند به مرد:
- وای نفسم. خدا پدرت را بیامرزد. یواش تر برو
مرد گفت :

کاری داشتید با من؟
خورشید نفس عمیقی کشید. آب دهنش را قورت داد:
- آدم جان. قربانت بروم. تو به کی سلام دادی و رفتی؟ به من مگر سلام ندادی؟
مرد لبخند زد و سر تکان داد:

- نه جانم. من به باد سلام دادم
- باد پرید بغلش و چند بار ماچش کرد. آمد عقب و قیافه گرفت:
- دیدید دوستان! نگفتم به من سلام داد! جائی می روم برسانمت آدم جان.
- نه. سلامت باشی

- قربان بروم آدم جان
خورشید عصبانی شد و گفت :
- اگر تابستان گیرت بیاورم جزغاله ات می کنم
آدم عین خیالش نبود. پوزخند زد :

- اگر باد باشد کاری نمی توانی بکنی
خورشید که خیط شد، سرما آمد جلو و شاخ و شانه کشید برای مرد:
- ببین! اگر زمستان گیرت بیاورم کیبوت می کنم
آدم باز پوزخند زد و حرص آنها را در آورد:

- اگر باد باشد کاری نمی توانی بکنی
هیچی آقا. مرد راه افتاد و رفت و خورشید و سرما و باد با هم چپ افتادند و هنوز که هنوز است با هم قهرند.

این هم قصه امروزت. خورشید آمد؟ وای مامانی! چقدر خوب بود! امشب هم باید برام تعریف کنی. ستاره هم حتماً خوشش می آید. مامان رو تخت دراز می کشد و زل می زند به سقف. چشمهایش رو هم می افتد و آرام نفس می کشد. من به ستاره نگاه می کنم که زل زده به جاده ای که کسی توش نیست.

خاله جان آمده خانه ما و با مامان حرف می زند. تا حالا نمی آمد. از بابا می ترسید بیاید. وقتی بابا نباشد می آید. خودم می دانم از بابا می ترسد. خودش به مامان گفت و مامان حرفی نزد و سرش را انداخت پائین. خودم چند بار شنیدم که بابا به مامان گفت حق ندارد بیاید خانه ما و مامان باز گریه کرد و فحش داد به بابا و او هم زدش. هر وقت دعوا می کنند می ترسم. خاله جان وقتی آمد خانه، آمد تو اتاقم. ایستاد دم در و لبخند زد. لبهاش قرمز بود. دندانهای سفید است. مثل دندانهای مامان. خوشگل است. بعد بای بای کرد:

- سلام دنیا جان. خوبی خاله

سلام خاله. دلم برات تنگ شده بود. نیامد جلو تا بوسم کند. تا حالا کسی بوسم نکرد. تو دستهای خاله جان یک چیزی بود. مامان صداش کرد. رفت پیش مامان و در را بست. چشمم افتاد به ستاره و از اینکه خاله ندارد دلم براش سوخت. در باز می شود و مامان و خاله با هم می آیند تو. سینی چائی تو دستهای مامان است. هر دو می شینند کنار تخت. خاله روسری را از سرش بر می دارد. موهای طلایی است. مثل موهای مامان. من کنار پنجره، رو ویلچرم نشسته ام. تنم درد می کند:

- چرا لباس تو عوض نمی کنی دختر؟

- خوبه. باید برم. شب می شه می مونم تو راه. مردم آزار هم کم نیست
- وا! حالا خوبه سال به سال می آئی پیش ما. دلم پوسید تو این خراب شده.
- حالا خوبه هر روز بهت زنگ می زنم ها! تازه یک وقت سروکله شوهر شمرد پیدا می شه و خر بیار و باقالی بار کن. والله بخدا
- غلط می کنه بخواد حرفی بهت بزنه
- هنوزم با هم درگیرید؟
- آره بابا. منو گذاشته لای منگنه
- برای چی؟ چطور مگه؟
- می گه یا من دنیا. باید ببریش بیرون از این خونه

- وا! پدر اینقدر بی رحم ندیده بودم. این چه حرفیه!
- حالا که داری می بینی! ماما چي کار می کنه؟ داداشها!
- همه خوبند و به زندگی خودشون مشغولند. ماما خیلی برات غصه می خوره
- طفلک! واسه چی؟ بگو من راحتم. سرنوشت من این بود. چي کار می شه کرد؟
- تقصیر خودت بود. داشتی خودکشی می کردی براش. تو دانشگاه تف هم رو می خوردید
- خراب بشه دانشگاه که زندگی آدمها را زیر و رو می کنه
- برام خواستگار آمده آبجی جان
- جدی؟ مبارک. کیه حالا
- یه بازاریه. ول کن نیست.
- خوبه دیگه
- ول کن بابا. نمی خوامش
- چرا؟
- نمی دونم چرا نمی خوامش. دلم می خواد با روشنفکر ازدواج کنم
- خاک عالم تو سرت. بدبخت. من و شوهرم روشنفکر بودیم چه غلطی کردیم؟ زندگی روشنفکری همه اش دردسره.
- می فهمی دختر، بچسب به زندگی ات. سرت تو لاک خودت باشه
- چی کار کنم؟
- جواب رد که ندادی؟
- نه. حرفی نزد.
- ببین! فقط معتاد و نجس نباشه. بقیه اش درست می شه. مردی که آستین بالا بزنه و مردانه کار کنه برای زن و بچه هاش، یک دنیا ارزش داره دختر. حالا می خواد دستشوئی پاک کنه، یا تاجر باشه، یک لقمه نان حلال با دلخوشی از گلو بره پائین. پول هم چیز بدی نیست. بشرطی که درست ازش استفاده بشه. بنده پول نباشی خودبخود زندگی برات پیش می ره. زیاد لفتش نده و تمام کن. اول تحقیق کن، سالم که بود بله را بگو و قال قضیه را بکن
- نمی دونم والله
- ماما چي گفت؟
- همه راضی اند
- پس تمام کن دیگه تا شیرینی بخوریم. دلخوشی ندارم دختر. سختی های منو فقط تو می دونی. زیاد وقت زنده ماندن نداریم. حتی وقت خوش بودن. زندگی را بالاخره باید تجربه کرد. دل قرص باش. خدا بنده هاش رو ول نمی کنه به امان شیطان
- خاله به موهاش دست می کشد. چائی را خورده اند. نگاه من نمی کنند. ماما بلند می شود. سینی را می برد آشپزخانه.
- خاله سر می چرخاند و به من نگاه می کند. انگار تازه یادش آمد که من هم هستم. لبخند می زند. حرفی نمی زند. دلم برات تنگ شده بود خاله جان. چرا به ما سر نمی زنی خاله؟ بابا که نیست تو بیا. هرروز بیا خاله. آب دهنم می ریزد دور گردنم. ماما اگر بود زود پاکش می کرد. تو دوستم داری خاله؟ یک دوست پیدا کردم خاله. اسمش را گذاشتم ستاره.
- اسم نداشت. ماما اسم نگذاشت براش. بیچاره کسی را ندارد. تنهات. اوناهاش. نشسته رو ویلچر. دختر توی نقاشی را می گویم که به جاده خالی نگاه می کند. نقاشی چسبیده به دیوار. بالاسرت را نگاه کن خاله! دوتا کبوتر سفید هم دارم. قرار شد مرا سوار کنند و ببرند پیش خدا. تو می دانی بابا و ماما تا کی باید می خواهند با هم دعوا کنند؟ همش تقصیر من است نه! به خدا گفتم بمیرم خاله. هیچکس دوستم ندارد. بوسم نمی کند. تو هم بوسم نکردی. خاله جوابم را نمی دهد. ساکت نشسته و نمی دانم به کجا نگاه می کند. آه می کشد. ماما می آید تو. میوه آورده برای خاله.

- این کارها چیه آبجی؟ بیا بشین می خوام برم
 - می ری بابا، برم برم می کنی تو هم
 میوه را می دهد دست خاله و می آید جلو و با دستمال لب و گردنم را پاک می کند:
 - ای شیطان، مامانی را اذیت می کنی؟
 می رود پیش خاله می شیند، بشقاب را می گذارد جلوی خاله:
 - پوست بکن دختر، تعارف می کنی؟ نترس عروس می شی
 - ول کن تو هم.
 خاله سیب قرمز بر می دارد و پوست می کند، مامان هم سیب قرمز بر می دارد:
 - کاش می شد می رفتم سرکار، پدرسگ نمی ذاره برم سرکار، وقت و عمرم مفت ذاره هدر می ره، این همه زحمت کشیدم، درس خوندم برای چی؟
 - پس دنیا چی؟
 - خانه می ماند، بعداظهر بر می گشتم، تو این خونه دارم رنده می شم، کسی هم نیست بدادم برسه، همه قطع رابطه اند با ما، نه ما جائی می ریم، نه کسی می یادش
 - تا کی می خواد ادامه بده شوهرت؟
 - ذلیل بمیره الهی، من یعنی خدا ندارم؟
 - چرا داری، چوبش را می خوره
 - خدا کنه بخوره، یعنی می شه به روزی بیفته که مثل سگ زوزه بکشه
 - نفرین نکن دم غروبی
 - به درک، خبر مرگش بیاد
 - دنیا را می خوای چی کار کنی؟
 - هیچی، تا آخرش هستم، تا زنده ام پاش می ایستم، دوستش دارم دختر، می فهمی
 من هم ودوستت دارم مامان، اندازه خدا دوستت دارم:
 - خدا جوابم رو می ده، دندون رو جیگر گذاشتم و تحمل می کنم، خدا خودش بدادم می رسه
 آسمان یکهو می ترکد و نورش پاشیده می شود تو اتاق، ترسیدم:
 - وای بارون دنیا!
 مامان بلند می شود، ویلچ را می برد جلوی پنجره:
 - ببین مامانی! بارون میاد شرشر، پشت خونه هاجر، هاجر عروسی داره، دمب خروسی داره
 - خاله هم پا می شود، روسری سرش می کند:
 - من هم برم تا دیر نشده
 - کجا! هستی حالا
 - نه بارون تندتر می شه و می مونم تو خیابون، مامان منتظرم

باران می خورد به شیشه، کاش پاهام خوب بود و می رفتم تو کوچه، می ایستادم زیر باران و خیس خیس می شدم،
 خوش بحال آنهایی که زیرا باران قدم می زنند، شیشه پر از آب شده و انگار دارد گریه
 می کند، کبوترهای
 من کجا هستند؟ آب تو خانه اشان نرود؟ چرا آسمان توی نقاشی باران نمی بارد؟

باران هنوز می بارد، بابا آمده و نشسته آن اتاق. تا رسید اول آمد تو اتاقم. پرده را کشید تا باران را تماشا نکنم. اخمو بود. ترسیدم الان با مامان دعوا می کند. سلام کردم. جوابم را نداد. چپ چپ نگاهم کرد. آب دهنم دوباره راه افتاد و ریخت دور گردنم. باز هم سلام کردم. هر چه گفتم پرده را بزن کنار گوش نکرد. من باران را دوست دارم. رفت و دیگر نیامد تو. مامان آمد تو. پرده را زد کنار و زیر لب فحش داد به بابا:

- مردیکه لجباز. ارث پدر می خواد از ما. چی کار به پرده داری

دوباره باران را دیدم. خوشحال شدم. صدای باران را دوست دارم. انگار یکی دارد با گریه گریه حرف می زند. مامان آن اتاق است. نمی دانم چه کار می کند. من تنهام. ستاره تکان نمی خورد. به جاده نگاه می کند هنوز. چرا حرف نمی زند؟ چرا ساکتی ستاره؟ نمی خواهی با هم بازی کنیم؟ چرا خدا من و تو را دوست ندارد ستاره؟ تو هم دوست داری بمیری؟ من که می خواهم بمیرم. خسته شدم ستاره. تو هم دلت بگیرد داد می زنی؟ من هر چه داد می زنم کسی نمی شنود. هیچکس. انگار هیچکی گوش ندارد. تا کی می خواهی به جاده خالی نگاه کنی ستاره؟ واقعاً کسی، روزی می آید؟ اما کسی تو نقاشی راه نمی رود. کسی نیست ستاره. برگرد بیا با هم حرف بزنیم. خدا هر وقت گریه کند هوا بارانی می شود؟ آدم دلش بگیرد، دوست دارد زیر باران قدم بزند. تنها برود زیر باران. من هم دوست دارم بروم ستاره. خانه ما فقط صدای قشنگ باران است. انگار یکی از دور دورها با گریه گریه حرف می زند. مامان می آید تو. برق را خاموش می کند. شب خوابی را تا روشن می کند، اتاق سبز می شود. نورش قشنگ است. می آید جلو. سلام مامانی. مامان جلوم دراز می کشد. دستم را ناز می کند:

- نخوایدی مامان! دلت قصه می خواد؟

آره مامانی. تو را خدا قصه بگو برام.

- خوب! امشب هم برات قصه می گم. قصه سربسته برای دنیا جانم. گوش کن مامان

چرا بیارم پسری
نشانم پشت دری
بگن مادرشوهری
جادوگری
از همه عالم بدتری
بیارم یه دختری
مٹ حور وپری
نشانم تو پنج دری
بالای اتاق سرشیر قند
پائین اتاق سرشیر قند
والده خانم اومده

این شعر را همینطوری خواندم برات مامان، حالا گوش کن، اسم قصه هست:

خروس گم شده

سالها قبل، یعنی زمانهای خیلی قدیم، مرغ و خروس باهم تازه دوست شده بودند. می مردند برای هم، عاشق هم شده بودند. هر روز با هم تو دشت خدا قدم می زدند و برای خودشان می گشتند. خیلی خاطر خواه هم بودند، کافی بود یکی بگوید آخ، آن یکی تب می کرد و می افتاد زمین. مریض می شد براش. مرغ و خروس در حق هم زیاد فداکاری می کردند. کسی ندیده بود که مرغ و خروس با هم دعوا کنند و قهر باشند. آنها روزها تو دشت دور می زدند و شبها چون خانه ای نداشتند، می پریدند رو درخت می خوابیدند. روزگاری داشتند، ازبس مهربان بودند با هم، همه حسرت آنها را می خوردند. آخرش مرغ و خروس با هم عروسی می کنند. هنوز خانه نداشتند. خروس برای همین ناراحت بود و غصه می خورد. مرغ هم دلداری اش می داد که رو درخت هم بد نیست بخوابند. خدا بزرگ است. هیچی آقا، شغالی نزدیکی آنها زندگی می کرد. از دور آنها را زیر نظر داشت. دنبال فرصت می گشت. اما آنها یک لحظه از هم جدا نمی شدند. شغال داشت دیوانه می شد. آنها را می دید و حرص می خورد. تا اینکه شبی از شبها آن دو تصمیم گرفتند زیر درخت بخوابند. نصف شب بود. همه خواب بودند. مرغ هم خواب بود. خروس خروپف می کرد. شغال یواش یواش آمد جلو. نزدیک درخت که شد، دراز کشید. هوا صاف بود. ماه بالا سر شغال داشت آنها را تماشا می کرد. شغال بی صدا و یواش رفت جلو و نزدیک آنها شد. خروس یکهو از خواب پرید و دید شغال ایستاده بالا سرش. دهنش باز بود. می دید آب دهنش می ریزد پائین. مرغ خواب بود. خروس چون مرغ را زیادی دوست داشت سرو صدا نکرد تا تخت بگیرد بخوابد. خودش رفت جلو. شغال هم یک چشم بهم زدن خروس را گرفت و فرار کرد. شد صبح. آفتاب خورد تو چشمهای مرغ. بلند شد. قلنج تنش را شکست و یکهو متوجه شد خروس نیست! ای وای! یعنی کجا رفته؟ سابقه نداشت بدون او جایی برود؟ چی شده؟ نکند اتفاقی افتاده براش؟ دلشوره افتاد به جانش. داشت دیوانه می شد. راه می رفت و قد قد می کرد. به دور و برش سرک کشید. همه جا را گشت. نه! نبود. خروس آب شده بود رفته بود زمین. همان درختی که روش می خوابیدند، دید مرغ بی قرار است. هی این طرف و آن طرف می رود و ناله می کند. با تعجب پرسید:

- بینم مرغی! چرا پریشانی؟

مرغ سر تکان داد:

- چی بگم درخت جان! خروس پیداش نیست. گم شد

درخت از شنیدن این خبر ناراحت شد. آه کشید. اینقدر ناراحت شد که برگهایش همه شروع کردند به ریختن. همین موقع ها بزی سروکله اش پیدا شد. هر روز از کنار درخت رد می شد. وقتی دید برگ دختها دارد می ریزد تعجب کرد. آمد جلوی درخت. به ریشش دست کشید و زل زد به درخت:

- درخت جان برگهات را چرا می ریزی؟

درخت لرزید و آه کشید:

- خبر نداری؟

- نه بجان تو. چی شده؟

درخت تکانی بخودش داد. برگهای بیشتری ریختند. بغض کرده جواب داد:

- درخت برگ ریزون، مرغی پریشون. خروس پیداش نیست. خروس گم شد بزی جان

بزی از این خبر یکه خورد. خیلی ناراحت شد. چند بار به ریشش دست کشید. یکهو از غصه سرش را کوبید به سنگی که کنار درخت بود. درخت داد زد:

- خودت را نکشی بزی؟

شاخ بزی شکست. از ناراحتی راه افتاد طرف رودخانه تا آب بخورد. فکرش را نمی کرد همچین اتفاقی تو محلشان بیفتد. دلش برای مرغی سوخت. رسید به رودخانه. سر خم کرد تا آب بخورد. رودخانه وقتی دید بزی یک شاخ دارد تعجب کرد. بزی را صدا کرد و پرسید:

- بینم بزی! تو چرا امروز یک شاخ داری؟

بزی آب خورد و سیر که شد سر بلند کرد:

- چی بگم؟ بزی یک شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون. خروس پیداش نیست رود جان. خروس گم شد رودخانه شوکه وقتی این خبر بد را شنید. آخر! با خروس و مرغی خانم دوست بود. گاهی آنها می رفتند بهش سر می زدند. رودخانه از ناراحتی آب را گل آلود کرد. بزی رفت دنبال خروس بگردد. همین موقع درویش که لباس پاره پوره تنش بود از آنجا رد می شد. قیافه اش داد می زد خسته است و دلش آب می خواهد. رفت طرف رودخانه. نشست تا آب بخورد که دید آب گل آلود است. با تعجب از رودخانه پرسید:

- آبی جان چرا گل آلودی؟

رودخانه آه کشید و ناله کرد:

- رود گلی، بزی یه شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون، خروس پیداش نیست. خروس گم شد درویش تا شنید خروس گم شد بلند داد زد و افتاد. صدایش همه جا پیچید. خیلی خیلی ناراحت شد. عصای دستش کهنه بود و محکم. عصا را بلند کرد و محکم فرو کرد تو یکی از چشمهایش و کور شد. بعد هم با یک چشم به طرف ده راه افتاد و غصه می خورد. تو راه که می رفت به دختر یکی از کشاورزها روبرو شد. داشت غذای پدرش را که ظرف آش بود، براش می برد. درویش را دید که با یک چشم ناله می کرد. تعجب کرد:

- درویش چرا یک چشمی؟

درویش ناله کرد:

- نپرس که دلم خون است. درویش یک چشمی، رود گلی، بزی یک شاخی، درخت برگ ریزون، بزی یک شاخی، مرغی پریشون، خروس پیداش نیست. خروس گم شد

دختر کشاورز تا شنید خروس گم شد نزدیک بود غش کند. از ناراحتی ظرف آش را ریخت رو سرش و بدو بدو رفت خانه. مادرش تا اینطوری دیدش ترسید:

- دختر چرا آش به سری؟

دختر آه کشید و به مادرش نگاه کرد:

- دختر آش به سری، درویش یک چشمی، رود گلی، بزی یک شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون، خروس پیداش نیست. خروس گم شد

مادر دختر تا شنید اقا خروس گم شد از نارحتی زود رفت چاقو آورد و یکی از سینه هاش را برید. بدو رفت سر زمین پیش شوهرش. ناهارش را هم برده بود. شوهرش دید ای بابا یک سینه بیشتر ندارد. با تعجب پرسید:

- خانم چرا سینه ات را بریدی؟ چی شده؟

زن آه کشید به مرد نگاه کرد:

- زن سینه بریده، دختر آش به سری، درویش یک چشمی، رود گلی، بزی یک شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون، خروس پیداش نیست. خروس گم شد

مرد یکه خورد. انتظار همچنین خبر بدی را نداشت. بیلی که تو دستش بود را بلند کرد و محکم کوبید تو فرق سرش. بدجوری زد. زن برگشت آبادی. خون راه افتاد و لباس و صورتش خونی شده بود. مرد ناله می کرد. شغال همین موقع داشت از آنجا رد می شد. وقتی دید سر و صورت مرد خونی است تعجب کرد. نزدیکش شد:

- ای بابا. سر و صورتت چرا خونی است؟

آدم آه و ناله کرد و زد به دستش:

- بابا بیل به سر، مادر سینه بریده، دختر آش به سری، درویش یک چشمی، رود گلی، بزی یک شاخی، درخت برگ ریزون، مرغی پریشون، خروس پیداش نیست. خروس گم شد

شغال تا این را شنید زد زیر خنده. غش غش می خندید. از خنده ریشه می رفت. مرد داد زد:

- برای چی می خندی شغال؟

شغال جلوی خنده اش را گرفت. از چشمهای اشک راه افتاد. از بس خندید. رو به مرد کرد:

- ای بابا. اینکه چیزی نیست. خروس را من بردم

- چی؟ تو؟ الان کجاست؟

- نترس آدم جان. خروس را دزدیم. بردم تا بخورمش

- خوردی؟

- نه نخوردمش. زنده است. الان می رم و می آورمش

شغال رفت و خروس را آزاد کرد. مرغ و خروس یکساعت همدیگر را ماچ و موچ کردند. ده خوشحال بود و برای همین جشن گرفتند.

خوب! تمام شد دنیا جان. خوش آمد مامان! دیدی زندگی حیوانها چقدر خوب بود! همه با هم مهربان بودند و برای خروس غصه خوردند. کاش زندگی هم مثل آنها بود. پایانی خوش. بودنی خوش. بخواب مامان

وای مامانی! قصه اش قشنگ بود. خیلی کیف کردم. تو را خدا باز هم بگو. من که خوابم نمی آید. خسته شدم مامان؟ بلند شده و می خواهد برود. ویلچرم را می برد عقب کنار پنجره. پرده را قشنگ می کشد کنار. باران هنوز می بارد. قطره ها می خوردند به شیشه. صدای باران را دوست دارم. مامان برق را خاموش می کند. اتاق دوباره سبزی شود. در را یواش می بندد. باز تنها شدم تو اتاق. چه قصه ای بودها! خوش بحال مامان که این همه قصه می داند. از کجا یاد گرفت؟ باران تند می بارد. ستاره چرا صدام نمی کند تا با هم حرف بزنیم؟ نشسته رو ویلچرش و به جاده نگاه می کند. جاده ای که کسی نیست. کسی نمی خواهد بیاید. چرا تو جاده های نقاشی کسی راه نمی رود؟ ستاره! بین باران آمده. دوست نداری؟ باران که می بارد آدم دلش تازه می شود. انگار یکی به گریه گریه حرف می زند. حرفی که نمی فهمی تا جوابش را بدهی. بشینم به باران نگاه کنم که دل آدم را تازه نگه می دارد.

باران قطع شده و هوا ابری است. باران خیلی بارید. باران که نه! یکی از تو آسمانها با گریه گریه حرف زد. نمی دانم برای کی. الان چند شب شده که ستاره و ماه نمی بینم. ستاره من کجاست؟ همان که نورش از همه بیشتر است. ستاره نشسته رو ویلچر و به جاده خالی نگاه می کند. من بیشتر از خودش خسته شدم. هنوز ندیدم کسی از تو جاده نقاشی برایش دست تکان بدهد. تا کی به این جاده خالی می خواهی نگاه کنی ستاره! بخدا کسی نمی آید تو جاده نقاشی دست تکان بدهد برات. من هم دوست دارم یکی بیاید. حالا که نیامده! پس بیا با هم حرف بزنیم. الان چند شب شده که باهام قهری. از آن شب به بعد نیامدی تا بازی کنیم. نمی دانی تنهام و کسی دوستم ندارد؟ بابا آن اتاق است. با تلفن حرف می زنی. با مامان دعواش شد. مثل همیشه و من ترسیدم. بابا گفت مامان مرا باید ببرد یک جائی که نمی دانم کجاست ولم کند. می ترسم. مامان گفت نمی برد و خودش نکه می دارد. تازه! گفت هر کاری دلش خواست بکند. بابا داد کشید که تلفن زنگ زد. به عروسک لال نگاه می کردم که صدای ماشین بابا آمد. ماشین را آورد تو حیاط و گاز داد. چند بار گاز داد که مامان بهش فحش داد و گفت ندید بدید. بعد آمد تو. اتاق من نیامد. هیچ وقت نمی آید. دوست داشتم بیاید و سلام کنم. هر چند جواب سلامم را نمی دهد. این چند روز هوا بارانی بود و بابا هم دیگر نیامد پرده را بکشد تا باران تماشا نکنم. دلم برایش تنگ شده است. هر چی دعوا کند باز دوستش دارم. مامان را کمی بیشتر. مامان دارد حرف می زند. صدایش بلندتر شده. بابا داد می زند:

- د ببند دهنتو. مثل خوره افتادی بچونم. ول کن بابا. همین که گفتم. می بری اش از این خونه بیرون. فهمیدی
- نه بابا! دیگه چی؟ خوره کیه آقا!
- لعنت خدا بر شیطان حرامزاده. شر شد نصف شبی ها!
- اینو تو گوشت فرو کن. من دنیا را ول کن نیستم
- باشه. پس من این وسط زیادی ام. آره!
- زیادی نیستی. فراری هستی. داری از واقعیت فرار می کنی. فرار تو هیچ چیزی رو عوض نمی کنه. خودت هم خوب می دونی. با واقعیت کنار بیا. دنیا فلجه. من پاش می ایستم. خودتو درست کن تا زندگی ات عوض بشه مرد

- من همینم که می بینی، معلم اخلاق کم داشتم، بچه رو ببر بهزیستی، زورت میاد؟
 - پس چی؟ آره که میاد، نه ماه تحملش کردم، زائیدمش، ولش کنم دست بابای بیگانه!
 - ببین! دیگه اعصاب نمونده برام، با من یکی بدو نکن
 - من هم اعصاب ندارم، پوسیدم تو این خونه، بدتر از زندونی های سیاسی شدم، پای خانواده ها رو که قطع کردی، کسی در این خونه رو نمی زنه، چرا؟ بخاطر اخلاق گند تو
 بابا داد می کشد:
 - گند پدرجده آشغال
 - خفه شو مردیکه عوضی
 اوی، بابا زده تو گوش مامان، باز هم می زند تو صورتش و مامان جیغ می کشد، بابا هم داد و بیداد می کند:
 - تو گوش من می زنی زنیکه پدرسوخته، زن رو مرد دست بلند می کنه آشغال!
 مامان جیغ می کشد:
 - آشغال خودتی، چطور مرد رو زن می تونه دست بلند کنه
 - د خفه شوپدرسگ
 - خودتی
 مامان یک ریز جیغ می زند و بابا هم فحش می دهد، بابا دارد کنکش می زند و دلم می سوزد برای مامان که باید کتک بخورد، خدا یا چرا مرا نمی کنشی تا همه راحت بشوند؟ مامان داد می زند:
 - ولکم کن بی رحم، نزن کثافت، اوی مامان جان
 جان، آ... مامانی، گریه نکن مامان، بابا تو را خدا ولش کن بابا، خدایا چرا مامانها کتک می خورند؟ بابا می زند چیزی را می شکند:
 - سلیطه بازی در میاری، بشین ور دل دخترت خانم منگول
 - آی خدا جان، یعنی من خدا ندارم، .. من که پدرم در آمد خدا
 دلم می خواهد داد بزنم، بروم تو کوچه و داد بکشم، همه مردم را خبر کنم که مامانم دارد کتک می خورد، گریه نکن مامان دوست دارم، تو که گریه می کنی دلم می گیرد و از همه می ترسم، کبوترهام چرا نیامدند؟ کجا رفته باشند؟ نکنند فراموشم کردند؟ بابا تو حیاط است، ماشین را روشن می کند و گاز می دهد و مامان از آن اتاق داد زد خبر مرگش بیاید، گاز می دهد، می رود بیرون، دوباره می آید، به بالا نگاه نمی کند، به من که دارم می بینمش، در را محکم می بندد و می رود، مامان آن اتاق گریه می کند، خدایا مامانها تا کی باید تنهائی گریه کنند؟ اگر من هم مامان بودم گریه می کردم؟ همه مامانها کتک می خورند؟ بیا مامان برام قصه بگو تا حوصله امان سر نرود، تقصیر من است که همش داری کتک می خوری و گریه می کنی، هردوی شما را دوست دارم مامان، ستاره ها پشت ابر قایم شده اند، ستاره من نمی آید بیرون، ستاره رو ویلچر تکان نمی خورد، اصلاً بر نمی گردد تا نگاهم کند و بگویم چقدر دلم تنگ است، مامان می آید تو، موهای ریخته رو شانه هاش، نمی خند، مامان آدم نخندد انگارهیچی را نداری تا خوشحال باشی، صورتش قرمز است زیر چشمش کبود است، ابا زدش، خودم می دانم، لبش هم زخمی شد، لیوان شیر آورد تا بخورم، سلام مامان، چرا دعوا کردی بازهم! دوست ندارم تو همش کتک بخوری، بخدا دیگرم نمی ترسم، ولم کن همانجائی که بابا می گوید، عیبی ندارد، لااقل تو دیگر از بابائی کتک نمی خوری و تو را بخاطر من نمی زند، دلم برات تنگ می شود مامان، دلم می سوزد قیافه اش را می بینم، بابا چقدر زدش! می آید جلو، شیر را می گذارد زمین، ویلچر را تند هل می دهد و می برد کنار تخت، تنم درد می گیرد، آب دهنم می ریزد دور گردنم، مامان پاکش می کند با دستمال، حرف نمی زند، ساکت است، مامانها وقتی حرف نزنند ترسناک می شوند، من هم می ترسم وقتی حرف نمی زند باهام، شیر را قاشق قاشق می ریزد تو دهنم، خوشمزه است، تو هم بخور مامان جان، شیر که تمام شد بلند می شود، لیوان و قاشق را می برد آشپزخانه و زود بر می گردد، برق را خاموش می کند، شب خوابی را روشن می کند، اتاق دوباره سبز می شود، عروسکها

و ستاره و جاده اش هم سبز می شوند و دوست دارم همیشه همینطوری باشد، مامان دراز می کشد رو تخت و زل می زند به چشمهام، چشمهای مامان مثل آسمان است، لبخند می زند:

- می بینی دنیا جان! دیدی عزیزم!

آره مامانی، همه را می بینم و شما نمی دانید که می بینم، من چی کار کنم مامان؟ بخدا دوستت دارم، دلم برات می سوزد، چرا همش دعوا می کنی با بابا! مامانی! بابا خیلی کتکت زد! درد آمد! کاش من هم را می رفتم، حرف می زدم، برات کار می کردم، آره مامانی، همه را می بینم و غصه می خورم.

- آه دنیا جان . . . آدم حرف نزنه دیوانه می شه دخترم، خدا الکی چیزی رو خلق نکرد، زبون داد تا حرف بزیم، از عشق دخترم، ولی زبان ما شد بلای جان ما، دنیا، تو همه دنیا می دخترم، ولت نمی کنم، هر جوری که باشی دوستت دارم، بی رحمی آدمهای امروز را می بینی؟ من هم خدا دارم دخترم، چوبش را می خوره، از این شب خسته خواستم مثل سگ زوزه بکشه، به خاک سیاه بیفته دنیا، باز هم تحمل می کنم، هیچکس در خونه ما رو نمی زنه تا دلم خوش باشه کس و کاری دارم، ذلیل مرده، تو آدمی! مردیکه عوضی خجالت نمی کشی؟ شما مردها عادت کردید به زورگوئی! به زورگوئی خودتون هم می نازید، آه دنیا جان، مادر دلش می خواد دخترش زود بزرگ بشه و باهاش بره قدم بزنه، جلوی در و همسایه قیافه بگیره، به همه چیزش بنازه، عاشق شدنش رو ببینه، عروسی اش رو، آره دنیا، مادر بیشتر دوست داره با دخترش بشینه دردودل کنه، نمی دونم چه سریه، خودم اینقدر دوست دارم با مامانم حرف بزنم که نگو و نپرس، اما من با کی حرف بزنم دنیا! دوستت دارم دنیا جان

من هم دوستت دارم مامانی، با من حرف بزن، هرچی دلت خواست بگو و من همه اش را می شنوم، من که نگفتم اینطوری زشت باشم که! از آینه بدم می آید مامان، آینه دروغ می گوید و چرا خدا نمی بردش جهنم! خودت نگفتی هر کس دروغ بگوید خدا می بردش تو جهنم و آتش می زند! پس چرا کاری به کار آینه ها ندارد! قصه بگو مامان، نخواب مامان.

- قصه دوست داری برات تعریف کنم دخترم!

آره مامانی، آخ جان، بگو مامان، چقدر تو قصه بلدی!

- اسم قصه ما هست

شغال دروغگو

قدیم قدیم ها، تو جنگل دوری شغالی زندگی می کرد، شغال بلایی بود که دومی نداشت، همه او را می شناختند چه آتشپاره ای است، شغال خیلی زود هم دل همه را بدست می آورد، کاری می کرد که باز بهش اعتماد کنند، روزی از روز های خدا شغال زد به سرش و دیوانه بازی در آورد، فکری زد به سرش، نشست رو تپه وزوزه کشید، اینقدر زوزه کشید که همه حیوانات کلافه شدند و با عجله خودشان را رساندند به شغال تا ببینند چه خبر است؟ دنیا را گذاشته بود رو سرش، شغال وقتی دید همه حیوانات را جمع کرده دور خودش ذوق زده شد و قیافه گرفت، به آنها نگاه می کرد و سر تکان می داد، هر چند دفعه سرفه می کرد، خرگوش به شغال نگاه کرد:

- چیه آقا شغال! چه خبرته که زوزه می کشی

- راست می گه شغال، چی شده؟

شغال بادی به غیب انداخت، سینه جلو داد، به تک تک آنها نگاه کرد، سرفه کرد و داد زد:

- خبر مهمی برای شما دارم

- خبر؟ چی شده؟

- آره بگو شغال چه خبری داری؟

شغال این پا و آن پا شد:

- برای زیارت قبر امام رضا عازم خراسانم. بله دارم می رم زیارت. هر کی دوست داشت می تونه با من بیادش ولوله افتاد تو حیوانات. همه به هم نگاه کردند. با اینکه می دانستند شغال چه جنسی دارد باز بهش اعتماد کردند. همه با هم پیچ پیچ می کردند. شغال همه را زیر نظر داشت. بهر حال چند تا از حیوان کوچک و تعدادی پرنده با شغال همراه شدند. دسته جمعی راه افتادند طرف خراسان. حیوانات خوشحال بودند که به زیارت قبر امام رضا می روند. شغال همان اول کار رو کرد به حیوانات و قیافه ای جدی بخودش گرفت:

- من باید راهنمای شما باشم. راه را خوب می شناسم. قبول می کنید یا نه!
آنها هم یکصدا جواب دادند:

- بله شغال. تو راهنمای ما باش. کی بهتر از تو شغال جان؟

شغال هم پوز می داد که با یک من عسل نمی شد خوردش. دوباره داد زد:

- پس نباید اعتراض بکنید ها! هر چی من گفتم گوش کنید. قبول؟

- قبول شغال جان

- راه می افیم بسوی خراسان

شغال راه افتاد. جلو جلو می رفت و بقیه دنبالش. از جنگل دور شدند. رفتند و رفتند و رفتند که خسته و کوفته به یک دشت بزرگ و سرسبزی رسیدند. شغال ایستاد. بقیه هم ایستادند و خدا خدا می کردند شغال دیگر راه نرود. شغال عرق کرده بود و نفس نفس می زد. رو کرد به حیوانات که رمق راه رفتن نداشتند:

- ایست. همه با هم استراحت می کنیم

آنها هم خوشحال شدند. دراز به دراز افتادند رو چمن های تازه. کلافه بودند و دلشان یک چرت راحت می خواست. هیچی آقا. داشتند استراحت می کردند که از شانس بد هوا یکهو سیاه شد. ابر سیاهی افتاد تو آسمان. همین موقع رعد و برق زد که همه اشان یک متر از ترس پریدند هوا. چرتشان پاره شد. باران تندی راه افتاد. باران که نبود! سیل بود که از آسمان می بارید. هر کدامشان دنبال سرپناهی و جایی بودند. تو این هیرو ویر شغال چشمش افتاد به کومه ای که گوشه دشت بود. رو کرد به بقیه حیوانات:

- آنجا یک کومه هست. دوید آنطرف. زودتر

خیس خالی شده بودند. شغال بدتر از همه. حیوانات از خوشحالی دویدند طرف کومه. باران تندتر شده بود. تا رسیدند به کومه پریدند تو و نفس راحتی کشیدند. کومه خوبی بود. شغال آخرین نفر رفت تو و در ا از پشت قفل کرد. شغال به کومه نگاه کرد و لبخند زد. جای بکری بود برای نقشه اش. دنبال همین فرصت بود. همه حیوانات تو مشتش بودند. حیوانات فکرش را نمی کردند که شغال بدجنس بازی بخواهد در بیاورد و نقشه ای برایشان بکشد. هر چند می دانستند چه بلایی است. ولی باز بهش اعتماد کردند. حیوانات با خیال راحت دراز کشیدند و رفتند تو چرت. شغال بی سروصدا دخل تک تک آنها را آورد. همه اشان را خورد و سیر که شد شکمش را مالش داد. به به می کرد. با زبان سرخ و درازش دور لبش را پاک می کرد. فقط کلاغ در رفته بود. یواش یواش خودش را تو سرواخی در زمین فرو کرد و قایم شدو مثل بید می لرزید. از این اتفاق ترسیده بود. باورش نمی شد که دوستاش را شغال خورده باشد. شغال با همان شکم باد کرده بلند شد از کومه برود بیرون. باران بند آمده بود. دیگر نمی بارید. افتاب از پشت ابرها در آمده بود. شغال در را باز کرد و جلوی کومه تلوی افتاد زمین. نتوانست راه برود. کلاغ وقتی فهمید شغال ناری راه رفتن ندارد و بی خطر است. از سوراخش آمد بیرون. شغال را دید که کنار در افتاده است. یواش از کنار شغال رد شد و پرید هوا. نشست رو شاخه و به شغال نگاه می کرد. شغال نمی توانست یک قدم بردارد. از بس خورده بود. کلاغ که دوستاش را از دست داده بود. غصه می خورد. ناراحت بود. تو فکر انتقام بود. ولی می ترسید شغال بهش حمله کند و یک لقمه چیش بشود. بهر حال دل قرص کرد و بال زد و آمد پائین نشست کنار شغال که خر خر می کرد. اول صبر کرد ببیند شغال تکان می خورد؟ شغال تکان نمی خورد. کلاغ کمی شجاع تر شد و رفت جلوتر. پرید رو شکمش. شغال انگار نه انگار که کلاغ دارد برو بر نگاهش می

کند. کجا حال داشت تکان بخورد؟ کلاغ پرید رو سرش. با منقار یک چشمش را در آورد و خورد. خون راه افتاده بود. باز سرخم کرد و ان یکی چشمش را هم در آورد خورد. خون تمام صورت شغال را پر کرده بود. شغال نفس نفس می زد. کلاغ عصبانی بود. باز یاد دوستاش افتاد و خاطراتی که با آنها داشت. تو جنگل با خوبی و خوشی با هم زندگی می کردند. از حرص با منقار و چنگال افتاد به جان شکم باد کرده اش. شکمش را قشنگ پاره پاره کرد. وقتی دید شغال به سزای اعمالش رسید خیالش را حت شد. بال زد و پرید هوا. رفت جنگل را از این راز خبر کند و بگوید نباید به هر کس نباید اعتماد کرد. بال می زد و می رفت و قار قار می کرد قار ... قار ... قار ...

تمام شد مامان. هی دنیا جان. تو قصه ها، حیوانات چه زندگی خوبی دارند؟ اوف مادر جان کاش دنیام نمی آوردی و من هم دنیا را دنیا نمی آوردم. به کجای دنیا بر می خورد مادر؟! دلمون شبها به این قصه ها خوشه. تو می فهمی مامان. از چشمهات می فهمم که همه چیزارو می فهمی دخترم. خسته ام. خوابم میاد. مردیکه هم گورش رو گم کرد. بره به جهنم. بهتر

مامان بلند می شود. ویلچر را هل می دهد و می بردم عقب، کنار پنجره و انگار می داند من آسمان را دوست دارم. می رود بیرون و در را یواش می بندد. دوباره تو اتاق سبز تنها شده ام. تنهای تنها. مثل ستاره که دنبال کسی تو جاده نقاشی می گردد. من هم منتظر کبوترهام هستم. نیامدند. دیر کردند. کجا رفتند؟ چشمهام می سوزد. خوابم می آید. بابا چرا برنگشته پس؟ خوش بحال باباها که هر وقت دلشان بگیرد می روند بیرون. ما کجا برویم؟ مامانها چرا نمی روند بیرون قدم بزنند؟ من تا کی باید بشینم رو ویلچر که حالم را بهم می زند؟

ماماں آن اتاق نمی دانم با کی حرف می زند. دیشب ستاره بالاخره باهام حرف زد. به کوچه نگاه می کردم. دنبال کبوترهام بودم که دیدم یکی صدام می کند:

- دنیا!

از خوشحالی داد زدم:

- ستاره! توئی!

- آره منم دنیا. بیا جلوتر

سریع به دستهام نگاه کردم. سالم سالم بود. مثل دستهای همه دخترهای دنیا. چرا اینطوری می شود؟ خوابم؟ بیدارم؟ نمی دانم. اگر خوابم چرا می توانم حرف بزوم و راه بروم؟ ویلچر را هل دادم و رفتم جلو. او هم می آید جلوتر. امشب نمی خندد. نمی دانم چرا. نارحت است:

- چرا نارحتی ستاره!

- چرا نباشم؟ کسی نمی خواد بیاد. هیچکس تو جاده نیست تا دست تکان بده. هیچکس دنیا

- چرا هر چی صدات می کردم جواب نمی دادی ستاره؟

- خوب! دوست داشتم تو خودم باشم. کبوترها نیامدند هنوز؟

- نه ستاره. نمی دونم کجا رفتند.

- حتماً بر می گردند

- ولی می ترسم اومدنشون دیر بشه. وقتی اومدند تو هم بیا. باشه!

- باشه دنیا

- ویلچر رو چی کار کنیم ستاره؟

- ویلچر؟ من و تو داریم از دست ویلچر فرار می کنیم
 - راستی ستاره!
 - ها!
 - تو هم دیدی؟
 - چی رو؟
 - مامانم رو، دیدی بابا صورتش رو چی کار کرده بود؟
 - آره دنیا دیدمش، دلم براش می سوزه
 - دل من هم می سوزه، چرا بابای من اینطوریه؟
 - نمی دونم، من که بابا ندارم بدونم!
 - کاش بابا داشتی
 - حتی بداخلاقم بود!
 - آره، آدم همیشه دلش بابا و مامان می خواد، اونا که باشن از هیچی نمی ترسی، خوشحالی
 - پس چرا بابا و مامان تو با هم خوشحال نیستند
 - خوب! برای من که فلجم، بابا برای همین دوستم ندارد ستاره.
 ستاره ویلچر را آورد جلوی جلو:
 - چرا آدمها با هم دعوا می کنند ستاره؟
 - خودشون هم نمی دونند دنیا، چرا کسی نمی خواد بیاد!
 - شاید حوصله نداشته باشند! بیا با هم بازی کنیم ستاره
 - نه، نه، نه، همیشه که نمی شه بازی کرد دنیا
 - چرا تو جاده کسی نیست دنیا!
 - نمی دونم، شاید جاده راستکی نیست!
 ناراحت شد، ویلچرش را برد عقب و اخم کرد، به موهای سیاهش دست کشید که ریخته بود رو شانه هاش:
 - این جاده خوبم راستکی است
 - تا کی می خوای بشینی رو به جاده ستاره!
 - تا وقتی یکی بیاد و مرا با خوش بیره
 - کجا ستاره!
 - از تو نقاشی ببردم بیرون و من نباشم
 - پس من چی ستاره؟
 - تو هم کبوتر داری دنیا جان
 - ستاره!
 - ها دنیا!
 - آن شب که رفتی تو جاده گم شدی خیلی گریه کردم برات، گفتم باهام قهری
 - نه دنیا، قهر کار آدم بزرگهاست دنیا، من باهات همیشه دوستم، دیدم نیامد، گفتم خودم برم دنبالش، آخه! همیشه نباید
 منتظر بود، بعضی وقتها هم خودت باید بری دنبالش، بری ببینی کجاست؟
 ویلچر را چرخاند رو به جاده، دلم ریخت:
 - آهای ستاره!
 سر چرخاند و نگاهم کرد:
 - ها دنیا!

- می خوی بری؟

خندید. قشنگ می خندد. دندانش سفید است. دوست دارم همیشه بخندد:

- الان نه. فکر کردم یکی صدام می کند

بر می گردد. می آید جلوی جلوی نقاشی و می ترسم از بالا بیفتد پائین و طوریش بشودک

- نیفتی ستاره؟

- نترس دنیا جان. تو هم بیا جلوتر

رفتم جلوتر. خوشحال بودم. زل زدم توچشمه‌هاش و دیدم چشمه‌های مثل چشمه‌های من است. قیافه اش شبیه مامان. چرا تا حالا دقت نکردم؟ لبخند زد. من هم خنده ام گرفت:

- دوستت دارم ستاره

ناز خندید و گردن کج کرد:

- من هم دوستت دارم دنیا

- ستاره!

- هادنیا!

- چند تا مثل ما رو ویلچرند؟ تو می دونی؟

آه کشید و سر تکان داد. شانه های لاغرش تکان خورد:

- شاید خیلی. شاید هم هیچکس. تو دنیا همه مثل هم نیستند. دلم می خواد از تو نقاشی مامانت پیام بیرون دنیا این را گفت و ویلچر را چرخاندش طرف جاده:

- از اتاق سبزم می خوی بری ستاره؟

سر چرخاند و نگاهم کرد. لبخند زد:

- آره. دنیا. نمی تونم بشینم و منتظر باشم

- تو جاده کسی نیست ها!

- می رم خودم پیداش می کنم دنیا

- پیش من نمی مونی ستاره؟

جوابم را نداد. راه افتاد. تو جاده. هوای نقاشی هنوز ابری بود و چراباران نمی بارد؟ ستاره شاید دلش باران بخواهد؟ سرازیر شد تو جاده. از پشت برام دست تکان داد. من هم دست تکان دادم و به گریه افتادم. صورتم خیس شد. دلم می خواست داد بزنم تا دنیا بفهمد، من ، دنیاف دختر تنها رو ویلچر افتاده ام و کسی دوستم ندارد. یکهو صدائی آمد که قلبم ریخت. مامان بود. حوله دستش بود. آمد جلو. صورتش کبود بود. گوشه لبش زخم بود. سلام مامان. ستاره دیشب آمد پیشم مامان. دلش می خواست از تو نقاشی بیاید بیرون مامان. حوله را مالید به صورتم و خنک شدم. شیر داد خودم و رفت آن اتاق. بابا دیشب نیامد. همانوقت رفت تا حالا نیامده و مامان تنهائی آن اتاق خوابید. من هم تو این اتاق که شپها سبز می شود و رنگش را دوست دارم. هوا ابری است. بچه ها تو کوچه نشسته اند. بازی نمی کنند. نمی دانم چه کار می کنند. شاید قصه برای هم تعریف می کنند. خوش بحالشان. بدم می آید از عروسکها که لال هستند. مامان تو آشپزخانه است. دارد ظرف می شوید. صدای شیر آب را می شنوم که باز است. باز تلفن زنگ می زند. شیرآب بسته می شود. مامان گوشی را برمی دارد و الو می گوید. چند بار گفت بله همین جاست. یکهو گفت چی؟ کجاست؟ کی آقا؟ گوشی را می کوبد رو تلفن. با خودش حرف می زند:

- چه خاکی به سرم شده خدا؟

چه اتفاقی افتاده باشد؟ مامان می آید تو. دستش که خیس است می لرزد. دلم می ریزد. گریه اش می گیرد:

- چرا خدا؟ خدایا توبه توبه. غلط کردم خدا

می رود آن اتاق، وقتی برمی گردد لباس تنش کرده است، خودش را خوشگل نکرده چرا؟ لبه‌اش هم قرمز نشده، کجا می رود؟ چی شده مامان؟ پنجره را دست می زند، بسته است، پرده را کنار می کشد و با خودش حرف می زند و گریه می کند، می شیند رو تخت، شلوارش را بالا می زند، پاهای سفیدش را می بینم، جوراب پاش می کند، کیف اش را بر می دارد، صدایش از آن اتاق می آید، دوباره می آید تو، دور خودش می چرخد:

- ای خدا . . . چی می خواستم

می رود آن اتاق، باز بر می گردد، بدو بدو می کند این اتاق، آن اتاق، به من زل می زند:

- زود بر می گردم مامان . . . نترسی ها! یکی بود شد دو تا، ناشکری کردیم شد سه تا، خدایا رحم کن . . . توبه خدا می رود و در حیاط را محکم می بندد، باز تنها شدم تو این اتاق، خدایا! چرا من چرا فقط تو خواب باید خوب بشوم! پس از خواب دیگر بیدارم نکن خدا، اصلاً خواب می بینم یا راستی است؟ شاید شبها حالم را خدا خوب می کند؟ آهای ستاره! بیا با هم حرف بزنیم، مامان رفت بیرون، نمی دانم چه شده که با گریه رفت، از عروسکها بدم می آید ستاره، عروسکهای لال بدر آدم تنها نمی خورند، آخ جان، کبوترها آمدند، دیدی گفتم می آیند! دیدی ستاره! نگاهشان کن! هر دو سفید و خوشگل، چه نازند! نشسته اند پشت پنجره و نوک می زنند به شیشه، شاید دارند به من سلام می کنند! نکنند گرسنه اشان باشد؟ مامان چند روزی که باران بود چیزی نریخت برایشان، تا حالا کجا بودید؟ چرا نیامدید به من سری بزنید؟ فراموشم کرده بودید؟ بچه هاتان شلوغ می کردند؟ تو این هوای ابری سردتان نیست! وای، خیلی خوشحالم، خدا شما را فرستاده نه! خودم می دانم، قرار شد مرا ببرید پیش خدا، یادتان هست! باز نوک می زنند به شیشه، کاش اتاقم شیشه نداشت و راحت می آمدند تو، اوی، این چی بود؟ صدای تیر بود، آ، . . . خ، تیر خورد به یکی از کبوترهام، بالش خونی شده، دارد بال بال می زند، خودش را می زند به شیشه، آن یکی دورش می چرخد، حتماً دارد گریه می کند، شیشه خونی شده است، نه کبوتر بیچاره من، خدایا اینها را فرستادی که با تیر بزنند! کی با تیر زدش؟ بی ادب، دونه‌رند، تو، کوچه ایستاده اند و مرا نگاه می کنند یا به کبوتر تیر خورده که بال بال می زند؟ آن یکی می پرد هوا، بال می زند و می رود جایی گم می شود، خودش را دوباره می زند به شیشه، بال می زند تا پرواز کند، نمی تواند، می افتد تو کوچه، آن دو نفر زود می گیرنش، آن یکی که تفنگ ندارد کبوتر را می گیرد تو مشتش، سرش را محکم جدا می کند و پرت می کند تو خوب، کبوتر را با خودش می برند، آن یکی کبوترم کجا رفته؟ چرا خدا؟ کبوتر من چه گناهی کرده بود؟ نکند از اینکه آمده بود مرا بیاورد پیش تو ناراحت شدی؟ شیشه خونی است، آن یکی کبوتر را با تیر زده باشند؟ بی ادبها! شاید رفته یک جای دور دور، تنهائی گریه کند! هوا ابری است و دلم می خواهد باران نبارد تا خون کبوترم را از رو شیشه پاک کند.

من و بابا هر دو رو ویلچریم. بابا هم مثل من شد. دلم نمی خواست اینطوری بشود. بابا حرف نمی زند و دارد سیگار می کشد. دودش را فوت می کند. دود سفید پیچ می خورد و می رود بالا تو نقاشی ستاره که به جاده نگاه می کند. هوا ابری نیست امشب. هوا صاف صاف شده. ماه مثل کلوچه نورانی چسبیده به پنجره و دلم می خواهد گاز بزنم و بخورمش. ستاره پرنور من در آمده. ولی چه فایده! کیوترم که تیر خورد؟ آن یکی هم رفت جائی گم شد. بابای من هم دیگر ویلچری شد. اول ها سیگار نمی کشید. اما از وقتی با ویلچر آوردنش خانه سیگار می کشد. دود اتاق را گرفته. خودش نمی تواند حرکت کند. مامان یک کم ویلچر مرا می چرخاند، یک کم ویلچر بابا را. چرا بابا افتاد رو ویلچر خدا؟ آن روز که مامان با گریه رفت بیرون نفهمیدم چه شد. شبش دیدم همه با مامان آمدند خانه ما. من خوشحال نشدم از اینکه آمدند. چون یک جورائی بودند که می ترسیدم. خانه ما پر از گریه و حرف شده بود. مامان گریه می کرد و دلم می سوخت براش. بابا نیامده بود. هرچه داد زدم و مامان را صدا کردم تا گریه نکند، گوش نکرد. من که خبر نداشتم چه اتفاقی افتاده! کسی هم چیزی بهم نگفت تا بدانم بابا کجاست. دلم شور می زد. مامان یادش رفت سری بمن بزند. کسی حواسش بمن نبود. شبش همه ماندند خانه ما و حرف زدند. همه با هم حرف می زدند. تازه! عمو و عمه با هم دعوا کردند. عمو به عمه گفت تقصیر تو بود داداشم را ول کردیم به امان خدا. عمه هم اخم کرد و گفت بمن چه؟ بابا بزرگ که آمد آنها ساکت شدند. هر دو تاشان را دعوا کرد. عمه قهر کرد رفت آن اتاق. بابا بزرگ هم رفت آن اتاق پیش مامان اینها. عمو و دائی نرفتند. نشستند پیش تخت و سیگار می کشیدند و داشتم خفه می شدم. هرچی گفتم بابای من کو، کسی جوابم را نمی داد. اصلاً نگاهم نمی کردند. عمو به دائی گفت که بابای من قطع نخاع شده و ناراحت بود. دائی هم غصه می خورد. همه غصه می خوردند. من که نمی دانم قطع نخاع یعنی چه؟ شنیدم که گفتند تصادف کرده با ماشین. سرعتش زیاد بوده و گفتند باز خدا رحم کرده بهش. من چیزی نمی فهمیدم. دلم آن شب بابا می خواست. آدم بدون بابا چی کار کند؟ دوست داشتم بیاید. ماشینش را بیاورد تو حیاط و از لج تا فردای فردا گاز بدهد. بیاید تو اتاق و چپ چپ نگاهم کند. بد اخلاقی هم کند باز دوستش دارم. آن شب از همه اشان ترسیدم. از گریه هاشان، از حرف زدن هاشان، از حرف نزدن هاشان، از چشم هاشان، از بودنشان تو خانه ما. نمی دانم. دلم شور می زد. چرا تا حالا نمی آمدند خانه ما و دوستان نداشتند؟ خانه پراز گریه بود. فرداش همه با هم رفتند. مامان پاک فراموشم کرده بود. دلم گرفته بود.

فردا غروب همه آمده بودند خانه ما ولی شبش نماندند. من و مامان تنها شده بودیم. مامان فقط نشسته بود رو تخت و حرفی نمی زد. ساکت بود. زانوهایش را فرو کرده بود تو شکمش. بعد سر بلند کرد و چشمش افتاد به پنجره. خون کبوتر را دید. زود بلند شد. نمی دانم به کی فحش داد. رفت آشپزخانه و دستمال آورد. پنجره را که باز کرد باد آمد توو سردم شد. اب دهنم ریخت دور گردنم. دستمال را فشار داد رو خون و پاکش کرد و هی فحش داد و هرچه گفتم خون کبوتر من است، پاکش نکن، گوش نکرد. من هم ناراحت شدم. پنجره را بست و فحش داد. دستمال را برد تو آشپزخانه. تا آمد تو دراز کشید رو تخت. اتاق سبز شده بود. عروسکها با هم می خندیدند. خنده اشان صدا نداشت. من دلم گریه می خواست. چقدر بد است آدم نتواند گریه کند! دلت که بگیرد دوست داری بشینی یک گوشه و الکی هم که شده گریه کنی. مامان قصه نگفت برام و خوابید. من بیدار بودم و به ستاره نگاه می کردم که به جاده خاکی نگاه می کرد. خیلی شد که بابا را ندیدم. قطع نخاع یعنی چه؟ دلم برایش یک ذره شده بود. مامان شبها فقط غصه می خورد و گریه می کرد. خوش بحال کسی که می تواند گریه کند. خاله جان هم یک شب آمد خانه ما. مامان باهاش خیلی حرف زد. تا دیر وقت بیدار بودند. این همه مدت ستاره هم به من سر نزد. نیامد سراغم. مامان آن شب یادش آمد من هم هستم. من، دنیا، دخترش که افتاده ام رو ویلچر. شبش شیر داد خوردم. فردا صبح مامان لیوان شیر آورد و با قاشق ریخت تو دهنم. همه را خوردم. بعدش با خاله جان رفتند بیرون. نمی دانم کجا رفتند. غروبش دیدم ماشین آمد تو حیاط. ماشین بابا نبود. همه باز آمده بودند. فهمیدم بابا بالاخره آمد. به در اتاق زل زدم و منتظر بودم تا بابایاید و در را محکم بکوبد. در اتاق باز شد. دیدم بابا را با ویلچر آوردند دم در. نیاوردند تو. ریش بابا بلند شده بود. تا رو ویلچر دیدمش جیغ زدم چرا خدا؟ چرا بابای من؟ مرا که ویلچری کردی، بابای مرا چرا خدا؟ بابا نگاهم می کرد و لبخند می زد. سلام کردم. سر تکان داد. آب دهنم باز ریخت دور لبم. مامان نیامد تا پاکش کند. مامان ویلچر را چرخاند و بابا را برد تو اتاق خودشان. غصه دار شدم وقتی بابا را آنطوری دیدم. دوست داشتم تا فردای فردا گریه کنم. خیلی بد است آدم گریه کردن بلند نباشد. من هم بلد نیستم. نمی توانم گریه کنم. دوست دارم، ولی نمی شود. چه کار کنم؟ پس من بدرد چه کاری می خورم خدا؟! شبش همه رفتند و هیچکس نماند و ما تنها شدیم. من و بابا و مامان که با بابا شوخی می کرد. مامان آشپزخانه دارد ظرف می شوید. صدای شیر آب می آید که باز است. شام خوردیم. برام شیر آورد و همه اش را با قاشق خوردم. بعد سوپ آورد و با قاشق ریخت تو دهن بابا. می خوردند و می خندیدند و من خوشحال بودم از اینکه با هم آشتی کردند. دلم می سوزد برای مامان که ظرفها را تنها باید بشوید، تنهایی گریه کند، تنهایی کار کند. بابا دیگر کاری به کسی ندارد. خاله جان هم می آید. امروز با نامزدش آمد. مامان به بابا گفت نامزدش است. نامزد خاله جان گامبو است و کله اش مو ندارد. تازه! گل خوشگل برای بابا آورد و همدیگر را بوس کردند. مرا بوس نکردند. شبش رفتند. بابای من بهترین بابای دنیا شده است. چرا اینطوری اش کردی خدا؟ سیگار بابا تمام شده. دودش را فوت می کند :

- کجائی خانم

داد زد. مامان هم از آشپزخانه داد می زند:

- چی شده! آدمم بابا

صدای شیر آب قطع می شود. مامان می آید تو. دستش خیس است. به بابا نگاه می کند:

- چیزی می خوای عزیزم!

- زیر سیگاری رو از رو پام بردار

- بازم سیگار آقا!

- کجا می ری؟ بشین اینجا حوصله ام سر رفت

- الان بر می گردم. ظرفها را جمع کنم

- باشه. برو

- چیزی می خوری؟

- نه مرصی عزیزم. بیا استراحت کن. خسته شدی

- باشه

مامان می رود، بابا نگاهم می کند، لبخند می زند، هردوتا رو ویلچریم که حالم را بهم می زند، حال بابا هم بهم می خورد؟ مامان برمی گردد، خوشگل شده است، می آید جلو، ویلچرم را می برد بغل تختش، بعد ویلچر بابا را می آورد کنار ویلچرم:

- حالا شد، هر سه تا کنار هم

بابا با کف دست نازم می کند، دستش داغ است و دوست دارم دستش همیشه رو سرم باشد و صورتم را ناز کند:

- منو ببخش دنیا جان... دخترم روزگار عجیبی شده

مامان می شیند رو تختش و لبخند می زند:

- چی کار کنیم آقا!

- چیزی بگو خانم

- چی بگم!

- هر چی دلت خواست بگو، فقط باهام حرف بزن

مامان جواب نمی دهد و خنده می کند، بابا گردش را نمی تواند حرکت بدهد، زل می زند تو چشمهای مامان که می خندد و دندان سفیدش را می بینم:

- چرا می خندی خانم!

- هیچی

- نه بگو

- بابا یاد دانشگاه افتادم، روزهایی که حرفها بوی مهربانی می داد و مهربانی بود

- مهربانی تو فاصله هاست، نه! خیلی از هم دور شده بودیم و نامهربان

- راستش! آره، هر دوی ما تقصیر داریم

- من بیشتر

- نه، اینطوری نگو، الان بخدا خوشحالم از اینکه مهربانی بوش از تن زندگی پاک نمی شه، چقدر قشنگه از اینکه همیشه مهربان می شه شد

- خانم!

- جان!

- از بابت تمامی اذیتها معذرت می خواهم

- اوه نه عزیزم، خودت، اذیت نکن، مهم نیست، دوباره با هم هستیم، تمام شد رفت، نیامده ها را بچسب آقا

- حقم این بود که بیفتم رو ویلچر، در حق تو و این بچه ظلم کردم، حالا می فهمم رو ویلچر بودن عذاب سنگینه،

- فراموش کن، خواهش می کنم، خودتو اذیت نکن

- دوستت دارم عزیزم

- آه من هم همینطور

بابا دستهای مامان را می گیرد تو دستش و ماچ می کند، مامان هم دستش را می بوسد، بابا سر تکان می دهد:

- راستش! آن روزی که تصادف کردم وحشتناک بود، با سرعت تمام می رفتم، همش تو فکر تو بودم که کتکت زدم، هر

چی بیشتر به تو فکر می کردم دیوانه تر می شدم، گاز می دادم، اشکم در آمده بود، سبقت گرفتم و همان موقع رفتم

اشکم را پاک کنم که هیچی نفهمیدم، باید این سرنوشت نصیبم نمی شد

- عزیزم، گفتم که مهم نیست،

بابا نازم می کند و خوشم می آید، مامان نشسته روتخت و به بابا نگاه می کند، من دوست دارم تا فردا صبح بیدار باشیم

و آنها با هم حرف بزنند و من بشنوم:

- بلند شو بگیر بخواب، خسته شدی

- می خوابم

مامان پا می شود، برق را خاموش می کند، اتاق سبز می شود، مامان دراز می کشد رو تخت:

- شب بخیر عزیزم

- شب بخیر

بابا دیگر نمی تواند مثل مامان بخوابد، خوابیده رو ویلچر و خروپف می کند، من نه! نمی توانم بخوابم، خوابم نمی آید، دلم برای بابا و مامان می سوزد، بیچاره بابا، چرا خدا بابا را ویلچری کرد؟ چرا خدا؟ ستاره چرا بر نمی گردد تا با هم حرف بزنیم؟ مامان خوابیده، من و بابا رو ویلچریم که حال را بهم می زند و دارد دیوانه ام می کند، ویلچر بابا را هم دیوانه می کند؟

www.tabarestan.info
تبرستان